نصر من الله فتح قریب

سپاس بیقیاس اوس قادر بیچون
وچرا کو سزاوار ہی کہ نسخہ مسمی

دیوان اردو وفارسی
عجایب وغرایب

مصنفہ ومولفہ جناب حضرت مولانا ومرشدنا سیدی سندی عارف
معارف ایزدی مولوی میر امجد علی قادری الجعفری قدس اللہ سرہ العزیز پیر ومرشد حکیم حضرت سید ولی الدین صاحب

مطبع جام جمشید مقام اکبرآباد محلہ رکابگنج میں بابو شیو چند نامی کے اہتمام سے چھپا

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه توئی نهان و پیدا — نیرنگی و رنگ تست هر جا
ای آنکه توئی بزشت و زیبا — از اسم تو شد ظهور اسما
آلودهٔ آب و گل نباشی — با آنکه تویی بتن هویدا
تشبیه ز تست و نیز تنزیه — هستی بتن و ز تن مبرا
در صورت بندگان عیانی — ای آنکه تویی علی و مولی
در مسجد و دیر رونق تست — ناقوس توئی و هم مصلا
آرایش لفظ هم تو باشی — ای آنکه ز تست حسن معنی
دادی تو بگلرخان ملاحت — تا زخم جگر شود نمک سا
حسن تو ببوستان عیان شد — تا برد ز خویش بلبلان را

هفتاد و دو ملت است از تو — تائید ز ذات تو همه را
گفتی تو بضل و نیز بهدی — ارشاد ز تست و نیز اغوا
چون نافع و ضار نیست ما منت — نفع و ضرر است از تو پیدا
هستی تو منزه از دو عالم — قد عز علوک تعالی
تقدیس ز فیض تو مقدس — تنزیه ز نسبت معلی
ای ذات قدیم برتر تو — گشته بحدوث جلوه فرما
ای حق تو ز خلق کی جدائی — فی الجمله یکی است موج دریا
ای لات و منات جلوه تست — هستی تو عزیر و نیز عزی
دوکان وجود تا کشادی — خود بایع و خود شدی تو کالا
جولان گه تو فضاء هستی — آرامگه تو عرش دلها
بی شکلی و شکل تست ظاهر — ایما به صورت و هیولی
ظاهر ز جمال و از جلالت — شد صورت عیسی و چلیپا
خمخانه می همه ظهورت — شد نشه نور تو دو بالا
نور تو دل مرا ربوده — در روی بتان ماه سیما
ای نو گل باغ و بلبل زار — هستی به بهار خویش شیدا
نام تو که هست حی و قیوم — عالم ز تو زنده است و برپا
اسم تو ضع ما عیان است — ما هم بخلق چون معما

چون کام و زبان من همه تست — هستی تو بوصف خویش گویا
در شرب عشق تلخ کامی — در شکل بتان توئی شکر خا
ای جزو کل است مظهر تو — از قطره ابر در و دریا
نام تو که اکبر است بیشک — اصغر شده مخلق دنیا
از شرع چو دم زنم بگویم — انی انا عبدک انت مولی
مجنون شدی و بدشت رفتی — گشتی چو فدائی حسن لیلی
معشوق توئی و نیز عاشق — نور تو لوامق است و سلمی
این جوش و خروش باده نوشان — از قلقل شیشه تو پیدا
هم نامه و نامه بر تو باشی — توریت توئی و نیز موسی
انجیل و زبور جلوه تست — ای آنکه توئی بقوم ترسا
در صورت احمد مکمل — شد جلوه تو که شه فرما
گه در تن عاشقان عیانی — با گریه و ناله فلک سا
گاهی به نشاط و خنده آئی — در طلعت گل رخان زیبا
هم خویش دعا کنی برائی — در تست صدای فاستجبنا
اصغر ز مقام شرع دم زن — لب را بمقال عجز بگشا
ای بنده بکن بکن دعائی — بر درگه پاک حق تعالی

مطلع ثانی

الله الله تو سے توانا — بر بنده ناتوان به بخشا
من عاصي و تو رحيم مطلق — از رحم به بنده جلوه بنما
تو بادشه جهان قدسي — من بنده بنواي رسوا
تقديس ز نسبت تو برتر — تنزيه ز ربط تست اعلي
اي عالم غيب و هم شهادت — پيدا و نهان بتو هويدا
صد عقل براه تست پويان — هم مانده بخاک راه دلها
في الجمله نشان تو نهان است — بر عقل گهي نشد هويدا
جز عشق که ميدهد نشاني — از مظهر تو که هست پيدا
توحيد کجا و عقل بيهوش — او فهم نکرد اين معما
شاهنشاها نگاه لطفي — مبذول بحال بنده فرما
اي ديده فروز اهل باطن — وي پرده کشاي چشم بينا
اي کشتي بي دل به تحقيق — در راه تو عقل هست اعمي
اي رازق مفلسان که در بطن — خون داده غذا خوش جنين را
آواره شدند و فنونان — در بادیه تو بي سر و پا
من عاجز و نام تست قادر — من خاک ره تو نور والا
دل تشنه آب رحمت تست — اي بحر کرم بيا به بخشا
بر اشک روان من نظر کن — ليکن جوش ندامت است پيدا

رحمي رحمي بحال عاجز — اي آنکه توئي توئي توانا
از درگهه خود اگر براني — اين بنده کجا رود بفرما
داني که ملاذ من بعالم — جز بارگهه تو نيست پيدا
روي سيه ام سفيد گردان — يعني که سحر کن شبم را
افسوس که خشک گشت باغم — اي ابر کرم تو جلوه فرما
بر حال دل حزين نظر کن — يعني برهان ز درد دنيا
شاهيکه عطاي تو عميم است — بنواز بلطف خود گدا را
در خانه دل بيا که از تست — آرايش اين جهان و عقبي
يارب بولاي نعت احمد — پيرايه بده دل و زبان را

در نعت سيد کاينات و امام موجودات احمد با ميم

آن ذات خدا بشکل مردم — وان شعله نهان درون هيزم
بر خاک درش نظر کشاده — خورشيد ز آسمان چارم
بر جبهه او عرق نمايان — بر صحن فلک چو بزم انجم
از هيبت او همه شه لرزد — مريخ بآسمان پنجم
از تيزي آفتاب قهرش — شد روي سيه زحل بهفتم
آن احمد مصطفي که باشد — در جام دلش شراب نه خم

افتاده فلک زبس ضعیفی — بر درگهه او زبس تزاحم
گر صبح فروغ او نیابد — قندز شود شش بجای قاقم
از گوشهٔ چشمش ار به بیند — بادام دهد درخت گندم
اندر رقم حساب جودش — زاحاد کند مآة تقدم
شاها نظری بحال زارم — پیش تو همی کنم تظلم
ای پای مبارک تو سلطان — از حکم خدا بفرق مردم

مطلع الثانی

از فخر اگر کنی تکلم — پسته نکند دگر تبسم
از خوف کمال احتسابت — بلبل نزند ره ترنم
صد بحر اگر روان به بینم — بر خاک درت کنم تیمم
اسپ تو بلا مکان رسیده — بر صحن چمن کجا نهد سم
جائی که تو چین زنی بر ابرو — عصیان کبیره شد تبسم
انجا که قوی کنی دلی را — مشعل زند از نهیب هیزم
افتاده به خاک در گهه تو — داند که شدم بچرخ هفتم
خندید هزار گل ز شادی — گردی بچمن چو یک تبسم
نومید نیم ز لطف عامت — در بحر جهان کشم تیمم
از عالم رحمت چه کاهد — بر بندهٔ اگر کنی ترحم

ای چرخ بدور عدل احمد — از جور تو گر کنم تظلم
عادل تو چنان شوی که دایم — صد غنچه دهد زمینش کژدم
اصغر بجناب حضرت حق — اکنون بدعا بکن تکلم
تا آنکه بود نفاق کامل — در تندی طبع و در تبسم
بر دشمن مصطفی الهی — هرگز تو مکن گهی ترحم

در نعت فخر البشر امام اکرم وهمام اعظم رسول کریم واحمد بلا میم صلوات الله والسلام علیه واله

کجا ز نور رخ تو دهد نشان نرگس — تو شمع عالمی و شمع بوستان نرگس
بچشم مست تو شد بسکه همعنان نرگس — زند ز مستی خود لاف هر زمان نرگس
بچشم آنکه تو شاید با نظر فگندی — ستاده است بیکپا چو پیادگان نرگس
ز چشم مست تو اکنون شراب میخواهد — اگرچه میکده دارد ببوستان نرگس
اگر بطالع بیدار سوئی باغ آئی — وگر بخواب نبیند سرگران نرگس
به پیش تیر نگاه تو شد دو تا بنگر — چو ابروی تو خمیده بگلستان نرگس
مبین سیاهی چشمش که بهر دیدهٔ تو — بچشم خویش نهاده است سرمدان نرگس
اگر بباغ در آئی تو ای کمان ابرو — سزد که تیر نگاهت کند نشان نرگس

بروی زردوی از چشم مست بازکنی / چه دور سرخ شود طبخچه ارغوان نرگس
مگر گناه تو ای سیم تن براو افتاد / نهاده است بسر تاج زر زان نرگس
بیاد کاکل مشبر نگ را باو بنما / که کرده مهر رخ خویش را عیان نرگس
بیاد سرخی چشمت بسایهٔ لاله / کشیده بر سر خود سرخ سایبان نرگس
بپیش حسن تو جانان شکست بازارش / اگرچه چیده بصحن چمن دکان نرگس
مگر ز دیدهٔ مستت گرفته آموخت / که میزند بتو صد چشمک نهان نرگس
اگر بچشم اشارت کنی که هان بشتاب / شود ز باغ بدنبال تو روان نرگس
بچشم مست تو بس اشک سرخ می بینم / بباغ حسن قرین شد با ارغوان نرگس
خیال چشم تو او را ز خویشتن برده است / که ایستاده و خفته بهوستان نرگس
مگر بنقش قدمهاء تو شود هم چشم / نظر بروی زمین میکند از آن نرگس
بیاد قد تو در زیر سرو ایستاده است / کشیده بر سر خود سبز سایبان نرگس
ز عکس چشم تو از بسکه سرمه گون گردید / بداغ لاله زند طعنه هر زمان نرگس
اگر ز چشم تو یابد خبر روان گردد / اگرچه هست بگلزار ناتوان نرگس
چو دید چشم سیاهت بر شک هم چشمی / ز داغ لاله طلب کرد سرمه دان نرگس
مگر بصحن چمن دید گرم بازاری / ز ملک خاک از آن رانده کاروان نرگس
مگر ببلبل گلزار کرده هم چشمی / که بسته است بهر شاخ آشیان نرگس
مگر بدامن احسان احمد مرسل / زده است پنجه بتقلید سایبان نرگس

شهسوار سخاوت امام بحر نوال / که یافت از کف او گنج سائلان نرگس
صبای مکرمتش گر بانظرف گذرد / شود چو شاخ گل باغ گلفشان نرگس
برای قتل عدوش که سخت بیدین است / گرفته است بکف هر زمان سنان نرگس
بخوشش فاشی خود اینقدر که میسازد / مگر ز در گه او یافت طیلسان نرگس
سحاب مکرمتش گر باو دهد آبی / چو شخص خضر بود زنده جاودان نرگس
مگر شمیده ز گل بوی جسم والایش / که داشته بچمن مثل عطردان نرگس
ز بس که هست زمین مسکن معلایش / از آن نمی نگرد سوی آسمان نرگس
بمهر خویش کند گر نگاه بر چشمش / بباغ چرخ کند جا چو فرقدان نرگس
بعهد آنکه نویسد بمدح او رقمی / گرفته زان قلمی خویش در بنان نرگس
اگر بعرصهٔ گلزار صولتش گوید / بصد نیب کمین ارغوان و کان نرگس
برنگ شعلهٔ نار ارغوان بگلشن جوش / شود شرار صفت از نظر نهان نرگس
مگر ز عدل تو تازه شده که در پیری / کلاه گوشه کند خم چو نوجوان نرگس
مگر چو دست تو خواهد بسایلان دادن / که جمع کرد ز رخ و لیلبان نرگس
ز احتساب تو آرد اگر صبا پیغام / دکان باده بچیند بهوستان نرگس
ز بسکه جلوهٔ نور تو کرده حیرانش / از این صفت شده مقبول مردمان نرگس
مگر بروی تو دیده که در چمن شب و روز / ستاده است بحیرت چو عارفان نرگس
چه دور دید جبرئیل فرش راه شود / چو خواهی از سر صولت بآسمان نرگس

گلگه رویت بر رخسار دشمن تو گشاد — که زرد رو شده دهد و عنفوان نرگس
دو چشم خویش کند خورمند دو دیده تو — اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
ز بحر جود تو از بسکه یافت سرسبزی — شده است معدن زر همچو زعفران نرگس
شهها به بین اصغر که امتی هم کن — که می برد ز درست گنج شایگان نرگس
تبارک الله ازین مدح همچو گلشن تو — بچار فصل درو هست بیخزان نرگس
بیا و عارض خود را نما که من امروز — بیاد چشم تو دیدم بباغ جان نرگس
بده چو گل بکفم زر که از خزانهٔ تو — شده است چون گل خورشید زرفشان نرگس
به بین بشوخی الفاظ مدح خود ای شاه — که میزنند بسر این بهشتیان نرگس
به بین بمدح خود ای تو گل بهار وصال — که رسته است درین باغ بیکران نرگس
ز بیاری مدح تو ای شه والا — رسیده است بگلزار لامکان نرگس
وهم ز صفه وصفت نشان که بان کنند — ز باغ دهر چو خواهند عرشیان نرگس
چو خوان مدح تو بگشاد پیش اهل کمال — ستاده است بیکسو چو میزبان نرگس
به بین بنعت خود و چشم لطف خود بگشا — که هست پیش تو قایم چو خادمان نرگس
ز فیض ابر بهاران بباغ عالم ببر — همیشه تا که بود تازه و جوان نرگس
ز چشم اهل دو عالم که بر درت سایند — بصحن درگه تو باد مهمان نرگس

در منقبت امیر المومنین امام الاجمعین ابن

عم مصطفی علی مرتضی

سلطان نشان هر دو جهان مرتضی علی — اصل وجود کون مکان مرتضی علی
وصفش عیان بخلق و جمالش نهان بود — چون ذات حق نهان و عیان مرتضی علی
شاه عرب امام دو عالم خدیو دین — مسند نشین و شاه نشان مرتضی علی
گر از بیکر بزو شهنشاه بی ستیز — آرایش زمین و زمان مرتضی علی
شاهی گدا نواز و شهنشاه فقیر دوست — اقلیم بخش ملک ستان مرتضی علی
گنهش چو کند حضرت ایزد جهان خلق — هر تر بود ز وهم و گمان مرتضی علی
هر جا که مشکلی بتوانند مکن گریز — مردانه باش زود بخوان مرتضی علی
دشمن گداز دوست نواز است ذات او — ابر بهار و باد خزان مرتضی علی
ای شاه سر فراز امید دلم برآر — هستی تو کام بخش جهان مرتضی علی
اصغر بود بیاد تو چون تو گل بهار — ای سرو بوستان جنان مرتضی علی

ایضاً در منقبت شیر خدا حیدر کرار صاحب ذوالفقار

گر هر دمی ز سخاوت نشان مخواه — لب تشنه باش و قطره ز آب روان مخواه
از نفی خود هوس مطلق توان رسید — رو سر بلامکان کن و انس مکان مخواه
دست طمع بدامن سفله مزن مزن — یعنی که مدعای دل از آسمان مخواه

چون دشمنان بقتل تو آیند بر تهور / بهر مصاف تیر و کمان و سنان مخواه
باشد سوال باعث ذات دریغ جهان / هیچ از کسی مخواه تو زنهار و هان مخواه
مردن ز فاقه به بود از خواری سوال / یعنی گرسنه میرو ز کس قرص نان مخواه
ای بلبل عدن پر پرواز تیز کن / در باغ خلد جا بکن و آشیان مخواه
از آه سوزناک شراری مکن طلب / آتش برای دیگ همسایگان مخواه
دست دعا بدر که نیز دان بکن دراز / هرگز وفاد مهر ز اهل جهان مخواه
گر کشتی تو ماند بگرداب جان بده / یعنی مدد ز لنگر و از بادبان مخواه
از جور چرخ چونکه پناهی بخلق نیست / سینه سپر نما و ز تیغش امان مخواه
کنعان باب رفت و شفاعت نکرد نوح / تکیه بحق نما و از خاندان مخواه
از اهل جود حاجت خود را طلب نما / اسباب ثروت از در بهمان فلان مخواه
چرخ کبود کیست که نیکی کند بتو / جز ذات او ملاذ و کس نیکسان مخواه
هر جا که بنگری ز جمالش نشان بود / این مهر آسمان شجاعت نهان مخواه
از دوستان خلق چه حاجت روا بود / جز ذات پاک آنشه دین مهربان مخواه
حیف است جز ثنای عظیمش بخیال کرد / جز ذکر پاک مدحت او داستان مخواه
یکجا قرار گیر و بمطلب قریب شو / یکذات او بس است تو بهمان فلان مخواه
گر دشمنی به پیش تو آید بگو علی / شمشیر آبدار و سنان و کمان مخواه
انصاف اگر هست علی ذات ایزدی / باور نمای بیهوده شور و فغان مخواه

مشتاب بجز جناب خود دم در شام عمر / محتاج و در مند به پیش کس مخواه
جانش بفضل خود چو منور نموده / انوار حق ز دیده اصغر نهان مخواه

در منقبت حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

بیا بیا دگر ایدل بآستان کریم / مشرف جهان و امام امم خدیو عظیم
علی عالی والا که حاجب در او / بپشت پای زند تاج صاحب دیهیم
امام عالم و سردار کشور عرفان / که جبرئیل امین پیش او کند تسلیم
هلال وار بر آید بر آسمان در دم / نسیم سمند شو افتد چو بر عظام رمیم
شود بستان مغیلان چو غنچه خندان / اگر ز گلشن جودش رسد بشت نسیم
ز تیر قهر بر آرد دو چشم چرخ برین / نه بیند ار بکمانش بدیده تعظیم
چو تشنه از لب لعلش زند صحرا دم / شود سراب دران لحظه غوطه تسلیم
همین بس است ثنایش که در حقش گویم / گل حدوث دمیده ز بوستان قدیم
شهی که قصر رفیعت چنان شده عالی / که مرغ وهم نه پرد بر آن خجسته حریم
بر آستان تو روح الامین بود حاجب / بمجلس تو نباشد بجز خدای ندیم
اگر شراره ز نعل سمند تو افتد / بروز حشر و راب بهشت و باغ نعیم
شود ز حدت او آنچنان عیان کتری / که صد هزار زند طعنه بر جحیم جحیم
بضرب تیغ تو ماند که بر عدد زده / اگر رسول خدا گر ماه را بدو نیم

تو یی کلیم که اسم تو با مسمی شد — اگرچه موسی عمران بنام بود کلیم
تو بر هما سه مهری ز راه شفقت دین — اگرچه دشمن ذات تو شد عدوی لئیم
زهی جناب ولائی تو ایشه مردان — که صبت جود تو رفته بسمع مغت اقلیم
بروز حشر تو ملجای اصغر مسکین — بکن بزیر لوای خود ای شه تکریم

در منقبت امام المتقین وهمام الاورعین الله الله الکرار صاحب ذو الفقار وصی مصطفی العنی علی مرتضی افاض الله علینا فیضه

هر سحر چون میکشد دل آه بر عوغا مرا — میرسد تا عرش اعظم شورهای های من
هر زمان گر دبیان آید بهر تعزیت — وه چه دارو مانمی این جان غم پالای من
خویش بیخویش کردن نعمت خوان منست — از من و ما در گذشتن من و هم سلوای من
آتش ایمن نخواهد این دل پر سوز من — صد چو کوه طور دارد در بغل موسای من
بسکه هر دم احتیاجی هست با چرخ دنی — دم نگیرد آدمی در ملک استغنای من
بسکه وصف لف مشکینش نمودم عمرها — بوی مشک آید برون از نفخه لیهای من
چشم خون بالا بروئش وانمودم مثل جام — لیکه سوی من ندیدان مست بی پروای من
دیده مست تو دلرا می برد از خویشتن — دیدن چشم تو باشد ساغر صهبای من
تا قیامت هست قایم بر سر من چون علم — در خیال قامتش آه سهی بالای من
در بیابان جنون لیلای خود خود کشته ام — این دل مجنون من وا یک دل شیدای من

در سواد اعظم زلفش بود از بس دلم — روز من باشد سیه مثل شب یلدای من
در دلم آید مثال آن بت افسون طراز — جای میباشد بری آسوده در مینای من
گر ز ما شسته گرده خط روی گلعذار — ابر باغ آرا بود این چشم خون پالای من
نا یکی ای سنگدل بر اطلس دیبا غرور — رو نقی دارد ببین این حلهٔ خارای من
در دلم بنگر که باشد جلوه حسن ازل ها — گو بظاهر سخت باشد بنگر پیدای من
جای پاکان کی میسر میشود ای دل مرا — چونکه آلوده ز ناپاکی بود اعضای من
جز بفضل حضرت میر دو عالم بدمین — دور کی گردد همه اسباب نکبت های من
واقف اسرار دین همنام حق اعنی علی — نور یزدان شاه مردان سید و مولای من
مهر عدل و ماه فضل و نجم اوج سروری — آنکه روشن شد ز نور او شب یلدای من
آفتاب اوج همت ماه چرخ سروری — آنکه باشد در مصیبت ملجا و ماوای من
افتخار اهل ایمان باعث آرام جان — آنکه مشتاقش بود هر دم دل شیدای من
کی بود حفظ سلطان جهان باید محال — گر کند مرکوز خاطر آسمان ایذای من
بسکه در راه خیال وصل او رفتم بسی — آسمان سر میزند اکنون بزیر پای من
خاک راهش گر نشیند بر رخ من از کرم — اقتباس نور خواهد مهر از سیمای من
جامهٔ عریانیم بهتر بود از صد قبا — گر در او در گرد او اطلس و دیبای من
وای بر من گر نجویم راه درگاه علی — گرچه سوئش ره نبرد اندیشه و اما یمن
گر بظاهر تو علی ایزد علی اما توئی — ثانی تو ممتنع ای سرور الای من

تو نیست بهر چه بدین رفت در گشت جهان — سمان گفتش بیاد و فرمود خضر ایمن

کس ندیدم جز تو در عالم بوقت بیکسی — تا که از آفات دورانم شود ملجا یمن

یا علی فضلی تماحوال زار من ببین — متکلم بکشا که هستی مرشد و مولا یمن

باده ام ده از خرابات جهان کبریا — تا که مستی تا نماید چشم خون پالا یمن

آتشی در سینه افگن تا که جولانها کند — چون شراره آه گردون سر بسر پروا یمن

مدح خود بشنو که تا باید قبول در جهان — جز پسند تو نمیگیرد کسی کالا یمن

رابطه پیدا نمودم با تو از راه صفا — نسبتی دارند گویا در گهت آبا یمن

صد مسیحا مریم تقدیر زاید از دمم — گر ز راه مهر گوئی اصغر از انبا یمن

باطن پاکم ز نور مهر رویت روشنست — گو بظاهر تیره باشد صورت پیدا یمن

خویشتن را دیده ام در خویشتن چون خویشتن — وه چه دارد رونقی این گوهر یکتا یمن

مریم اشعار من زاید مسیحای صفا — فخر عیسی بنماید ذهن مریم رای من

من بمدح اهل دنیا کم نمودم اشتغال — وصف عالم بر نتابد خاطر یکتا یمن

من نگویم جز ثنای مرشد راه دین — این چنین محکوم شد از حق دل دانا یمن

در مدح ابن الحسن والحسین مقبول الثقلین بنده قادر کریم قدس سره

قادر خانه معشوق چه آسان رفتم — پای کم کردم و چون گرد شتابان رفتم

شوق آن گوهر شهوار چو در دل آمد — گر به سر کردم و چون موج بطوفان رفتم

یار خود را همه جا دیدم و حیران گشتم — چونکه در معبد هندو و مسلمان رفتم

مظهر آن گل رعنا چو همه جا دیدم — پا برغم بسر خار مغیلان رفتم

همه جا سیر نمودم ز ره و سعی دین — شکر لله که نه کافر نه مسلمان رفتم

دیدم این جمله جهان هست عیان در دل من — چونکه از خویشتن در حرم جان رفتم

کرده ام سیر مذاهب بکمال عرفان — چون صبا بهر گلهت سوی گلستان رفتم

رفعت از کسر شود واصل ارباب جهان — از دیادم شده حاصل چو بنقصان رفتم

چیدم آخر گل مقصود ز باغ وصلش — چونکه بر در گه جانان همی جان رفتم

آمدم بر در او همچو سحر خندان لب — گرچه دلگیرتر از شام غریبان رفتم

لعل او دیدم و آمد بتنم روح دگر — زین گشتم چو سوی چشمه حیوان رفتم

گل ز گلزار برون رفت بجنت خلت — چونکه در باغ بیاد رخ جانان رفتم

آمدم غنچه صفت با دل جمع و حرم — سنبل آسا کش چه پریشان رفتم

عقل من گفت که فریاد ز دست خوبان — آمدم حاکم و عاجز چو بزبان رفتم

منم آن بلبل نالنده که در وقت خزان — شاخ گل چون که ندیدم بمغیلان رفتم

منم آن غل که ز سودای دماغ خالی — از دمن با دل پر فتنه گریزان رفتم

منم آن آب بهاری که ز تاثیر هوا — خون شدم در رگ گلهای گلستان رفتم

منم آن رند که مخمور چو گشتم الغوث — سوی میخانه بسوی می ریحان رفتم

منم آن تشنه سیراب که بعد از مردن — بتماشای لب چشمه حیوان رفتم

منم آن سیر ز شادی که بعشق جانان / پی آوردن غمهای فراوان رفتم
منم آن یوسف مصری که ز دست طالب / بگریز آمدم و جانب زندان رفتم
منم آن بنده که حق هستم و پابند جهان / منم آن شاه که همراه فقیران رفتم
منم آن بت که نهان راه بکعبه دارم / منم آن شیخ که در مسجد ویران رفتم
منم آن رند تبه کار خرابات جهان / کآمدم مست و غزلخوان و پریشان رفتم
منم آن ساقی صافی که چو خوردم جرعه / در ره خانه چه افتان و چه خیزان رفتم
چون ز ارباب زمان قطع تعلق کردم / بر در شاه جهان طالب احسان رفتم
سرور هر دو جهان سید سادات زمان / آنکه با شوق گلش در چمن جان رفتم
پادشاه دو جهان سرور عالی همت / آنکه بر درگه او مثل گدایان رفتم
آمدم مور صفت بر در او خوار و حزین / وز نگاه کرمش مثل سلیمان رفتم
قهر او گفت که سرهای حسودان ببرم / تیغ بر کف چو در آشوب بمیدان رفتم
لطف او گفت که دادم همه در شهوار / مثل نیسان چو سوی موجه عمان رفتم
باد خلق تو دلم را بتماشا خون کرد / چونکه در باغ سوی سنبل و ریحان رفتم
مهر میگفت بگوشم بکمال غیرت / بر دربار گهش ناصیه سایان رفتم
ظلم گوید که بدوران شه هر دو جهان / دست و پای نزدم حیف بپایان رفتم
جور افلاک بمن گفت که در دوره شاه / از در اهل جهان آه بحرمان رفتم
عدل او گفت که آن از اثر مقدم من / زنده شد چونکه سوی صورت بیجان رفتم

گفتش او گفت که من بر در میصر باشم / پای فرمود که من بر سر خاقان رفتم
اسب او گفت کلف نقش سم من باشد / کز سر ناز بسطح مه تابان رفتم
مفعل گشت و عرق کرد و بگریه آمد / چونکه در باد سخا فیش سوی عمان رفتم
صلح کل بسکه بود شیوه خدام تو شاه / عمرها زان پی تفریح حسودان رفتم
مظهر آتش قهر تو هویدا دیدم / چون بآتشکده روشن گبران رفتم
نتوانم ز ره عجز و کمال نقصان / بره مدح تو گویم که بپایان رفتم
رسن وصف تو در دست گرفتم رفتم / بر سر چرخ سخن بین که چه آسان رفتم
بسکه بویش شمیم گل رویت ماند / در خیابان بتلاش گل خندان رفتم
ادهم شوق چو راندم بره فقر و فنا / من چلو ریز سوی عالم عرفان رفتم
جز ثنای تو نگویم بجهان حرف ثنا / نه پی مدحت شاهان نه امیران رفتم
سخنم گفت که از وصف امیر کلان ؛؛؛ / تیغ هندی شدم و سوی صفاهان رفتم
بنده هندی ام و لحن عراقی خوانم / فارسی گفتم و نازان بخراسان رفتم
اکبر آباد بود مسکن من ای سلطان / نه بتوران شدم و نی سوی ایران رفتم
بر سر عرش سخن ای شه کیلان بشنو / پای کم کردم و چون شاه شروان رفتم
منم آن بنده اصغر که ثنایت خوانم / نی چو عرفی بره مدحت شاهان رفتم
فخر خود کردم و بیهوده نگفتم هرگز / زانکه بیحکم تو هرگز بدنیسان رفتم
هرچه گفتی که بگو گفتم و سجده کردم / بر سر چرخ سخن شاد و خرامان رفتم

تیره بختان جهان کی بسوئی من اینه | منکه بر اوج فلک چون مرتابان رفتم

در مدح سرور اولیا و سردفتر اصفیا خدیو ملک لاتعین بنده قادر تجدد و تلون قدس سره

زبوسهٔ لب تو گر دهان شود شیرین | بموج آب خضر کام جان شود شیرین
بوصف لعل لب تو چو دم برون آید | هوا چو موجهٔ شربت ازان شود شیرین
اگر بیاد دهان تو ناله ساز کنم | چه دور گر بلب من فغان شود شیرین
اگر بگاه تفرج بچشمه سار روی | زعکس لعل تو موج روان شود شیرین
بیاد خنده بزن بر زخم که از اثرش | چو نیشکر بتنم استخوان شود شیرین
زچشم مست تو کام دلم بسی تلخ است | مگر زلطف تو ای مهربان شود شیرین
بیاد لعل لبت اشک من رسد چو بچرخ | زموج او دهن قدسیان شود شیرین
زبسکه شیفتهٔ این لب شکربارم | سزد چو از نظرم لعل کان شود شیرین
بیاد لعل تو گل چینش از دماغ برد | زنکهت گل و غنچه دکان شود شیرین
چو وصف لعل شکربار باز بنویسم | سزد چو شاخ نباتم بتان شود شیرین
زبسکه ذوق لقای تو کرده شیرینم | زسجده ام چه عجب کاستان شود شیرین
چو من بیاد تو دیوانه ام چه دور بود | که سنگها بکف کودکان شود شیرین
زچشم مست تو شد تلخ آه کام دلم | مگر زوصف شه عارفان شود شیرین

امام شیعهٔ عرفان و بندهٔ قادر | که از حلاوت نامش زبان شود شیرین
زلطف او که بود عام بر همه شاید | زنام او دهن دشمنان شود شیرین
بتلخکامی هجران ثنای او کردم | که از حلاوت ذکرش دهان شود شیرین
بانقلاب هوا حکمش ار روان گردد | چه دور گر ثمر اندر خزان شود شیرین
بوصف شهد عطایش سزد که هر لحظه | زبان ساکن کون و مکان شود شیرین
چه دور خانهٔ دشمن زفیض مکرمتش | که آشیانه زنبورسان شود شیرین
تویی شهنشه دوران امام محی الدین | که از حلاوت نامش زبان شود شیرین
محال هست که در دور عدل شاهی تو | ثنای نصفت نوشیروان شود شیرین
اگر یقین بقبول ضمیر تو برسد | بذوق اهل معارف کمان شود شیرین
کسی که بوسه زند بر زمین مرقد تو | زنام او دهن انس و جان شود شیرین
زآب جود و سخایت چو پرورش یابد | سزد که حنظل انگورسان شود شیرین
اگر زکعبهٔ اخلاق تو نشان یابند | طواف کو تو بر کافران شود شیرین
اگر زمحبت عرفان دهی نصیبی را | عبادت صنم از مومنان شود شیرین
زبسکه خلق محمد بذات تو آمد | سزد که از لب شیرت لسان شود شیرین
شهی که توسن امرت رود چو بر انجم | زگرد او نمک روستان شود شیرین
بلطف گر سوی جنت قدم نگشایی | بود محال که یک ناروان شود شیرین
اگر بگاه تبسم نظر کنی بر شخص | چو صورت شکرین جسم و جان شود شیرین

بمشتی که بود نا خدا بذکر تو خوش — ز فیض نام تو اش با دبان شود شیرین

اگر لقای تو بینم بعین نلخی ها — بوقت نزع خروج روان شود شیرین

غلام بارگه خویش خوان که از نامت — لقای من بخدائی جهان شود شیرین

ز حسن خلق تو یابد خبر چو قاضی چرخ — چه دور گر بمیرش طیلسان شود شیرین

منم که یاد رخ تو بدل همی باشد — که هر زمانه از و کام جان شود شیرین

اگر بتلخی گریه کسی ترا خواند — بنای او نفس الامان شود شیرین

ز نطق طوطی شکر فشان هندستان — چه دور گر لب ایرانیان شود شیرین

ز شکری که خداوند داده اصغر را — سزد که لهجهٔ عرفی از آن شود شیرین

اگر قبول تو گردد کلام شیر منم — سزد که کشور هندوستان شود شیرین

ز نیشکر که بهندوستان من رسته — مذاق خاطر تورانیان شود شیرین

شهها ساز رخ من محرف از در خود — که تا ز مدحت شاهان زبان شود شیرین

مرا بقدرت کامل بده هزار زبان — که تا بوصف توام داستان شود شیرین

بذکر نام خودت دار تا که در دنیا — کلام من به ثمایت روان شود شیرین

مدام تا که بود در جهان کون و فساد — بذکر نام صنم کام جان شود شیرین

همیشه نام شریف تو باد شهره دهر — که از حلاوت ذکرش دهان شود شیرین

در مدح امام الاربعین و هما المرشدین ابن وصیه

مصطفی یعنی فرزند شیر خدام عبدیت قدس سره

ای روی تو بستان جان یا غوث اعظم الغیاث — وی قد تو سرو جنان یا غوث اعظم الغیاث

ای سبط صاف مصطفی فرزند پاک مرتضی — ماه هدی مهر تقی یا غوث اعظم الغیاث

سلطان کیلانی توئی معشوق یزدانی توئی — محبوب سبحانی توئی یا غوث اعظم الغیاث

قادر توئی دانا توئی مشکل کشا سرور توئی — ابن حسن صفدر توئی یا غوث اعظم الغیاث

نور خدا آرام تو محبوب دلها نام تو — ای صید جان در دام تو یا غوث اعظم الغیاث

نام تو نام ایزدی رسم تو رسم احمدی — عالم ز فیضت مهتدی یا غوث اعظم الغیاث

هر چیز گوئی آن کنی هر چه کنی احسان کنی — افزایش ایمان کنی یا غوث اعظم الغیاث

انجم سپاه و لشکرت خورشید رخشان چاکرت — تابان بهشت آخرت یا غوث اعظم الغیاث

پیران غلام اسم تو میر امام رسم تو — وز روح بهتر جسم تو یا غوث اعظم الغیاث

در دهر بی همتا توئی وز خلق حق بالا توئی — نور خدا مولا توئی یا غوث اعظم الغیاث

حاجات من از تو روا مطلوب من از تو ادا — خود شکر این نعمت کجا یا غوث اعظم الغیاث

عاجز شدم حیران شدم با لشکر عصیان شدم — تعمیر کن ویران شدم یا غوث اعظم الغیاث

بشنو ز من فریاد من وز نفس بستان داد من — فی الحال کن امداد من یا غوث اعظم الغیاث

لطفی بکن در باره ام حیران و بس آواره ام — چاره نما بیچاره ام یا غوث اعظم الغیاث

نیکو بکن احوال من رحمی نما بر حال من — محمود کن اعمال من یا غوث اعظم الغیاث

بیچاره ام احسان بکن دل خسته ام دلگیر ام — از یکنظر شادان بکن یا غوث اعظم الغیاث

اصغر غلام نام تو مست ازل از جام تو — خوکرده انعام تو یا غوث اعظم الغیاث

اصغر پریشان آمده بس زار و گریان آمده — الطاف جویان آمده یا غوث اعظم الغیاث

در مدح بادشاه آفاق خدیو شیعه عرفان مرشد مسترشدان پیشوای اهل یقین سلطان بهاء الدین

نوبهار آمد که روید از سر هر خار گل — همچو روی یار ریزد بوستان بسیار گل

بسکه پیش روی تو باشد مثال خار گل — بر سر قبر منی ای گلچهره نان مگذار گل

شربت نیلوفر از لعل مسیحی آلوده تو — خواست از بس شد ز سوز هجر تو بیمار گل

بسکه خوردم ناوک مژگان تو ای غنچه لب — در نگاه من درآید چون لب سوفار گل

چشم خود دارم نثار مقدمت ای شوخ چشم — گر بگلشن بر تو گلبن میکند ایثار گل

تا که گردد یوسف ما را بصد جان مشتری — زر بمشت خویش آورده است در بازار گل

سرو را در دست گیرد وز چمن بیرون رود — گر بیاموزد ز شمشاد قدکش رفتار گل

بسکه در یاد گل رخسار از دل شد بردن — می فشاند سرد آه من چو حسن یار گل

دعوی هم صورتی با عارض او کرده بود — زان کشید آوازه نصفت بچوب دار گل

خاکسارم بسکه دارم در هوای وصل او — میزنم از خاک نقش پاش بر دستار گل

بسکه در یاد گل اندامان دلم بشکفته است — سایه من میدماند از در و دیوار گل

بسکه در انش نشاندش از فراق خویشتن — هست از هجر ستمگر طالب زنهار گل

سبزه خط بر رخ آن گلبدن پیدا شده است — آه پنهان شد بزیر پرده زنگار گل

تا بکی از خار خس من خاطر خود خوش کنم — بر سر خاکم فشان ای گلبدن بسیار گل

جور آن گلچهره بر من نیست جائی اعتراض — کس ندیده در جهان بیوفا بیخار گل

تا که در فصل بهاران از چمن رفت او برون — عاشقان را لخت دل شد بر سر دستار گل

دارم از هجر تو ای گلرو بسی داغ عیان — گر هوس داری بیا بر سینه ام بشمار گل

آب شبنم می چکاند در دهان او مدام — بسکه شد در دور چشمت سخت تیر بیمار گل

باده گر خوردی بیا در صحن گلشن سیر کن — تا شود از سایه تو خانه خمار گل

جز گل سرخت که از گلگونه دارد رنگها — کس ندیده در فضای باغ مینا کار گل

کوه سنگین هست دانم بسکه بیطاقت شدم — از سر دستار من ای باغبان بردار گل

این که بویش مغز جان میپرورد بیوجه نیست — میکند از لطف طبع شاه دین اظهار گل

عارفان را چشم معنی بین کشاده شاه ما — عندلیبانند و می بینند در هر خار گل

سرور اقطاب عالم بادشاه انس و جان — آنکه از گلشن بملک باغ شد سردار گل

طائران باغ را چون اژدها از دم کشد — گر چشد زهر آب تیغ قهر او یکبار گل

گر هوای لطف او باشد نگهبان چمن — روی خود روشن کند از شعلهای نار گل

سکه نامش اگر ضرب بر دلش زند — در جهان جاری شود چون درهم و دینار گل

مغز عارف از هوایش تازه و تر میشود — شد مگر از نکهت او واقف اسرار گل

تو بهار روضهٔ عرفان اگر بیند شود | چون دلم از بوستان دهر پر از خار گل
بادشاها یک نظر فرما برین باغ سخن | ای که از تاثیر چشمت میشود هر خار گل
مکرمت فرما و ابی ده ز ابر مرحمت | کز زمین خاطر من بر دمد بسیار گل
مطلع دیگر بخوان اصغر بیاد مدح شاه | زانکه خورم میشود دل کز کند تکرار گل

المطلع الثانی

ای که از فیض نگاهش میبرد گلزار گل | گشته از احسان وجودش کیسهٔ زردار گل
سید سلطان عالم کز نگاه فیض او | گشته داخل در مقام عالی اخیار گل
شاه بهاء الحق والدین نقشبند رنگ حق | آنکه از باغ جمالش میبرد گلزار گل
گر هوای بوی اخلاقش رسد در مغز او | گیرد از ناطور باغش صورت دیوار گل
گر نخوردی قطره از ابر میطر جاه او | کی شدی در بوستانها سرو و رو سالار گل
اهل نزل لخلخه سازند ماء الورد را | گر شود در کشور اخلاق او عطار گل
گر کنی منع سرود از راه و رسم احتساب | بلبلان را جای نغمه ریزد از منقار گل
استخوان گر بشکند از سایهٔ لطفش گرد و بهم | گر شود از فیض لطفت مظهر جبار گل
هیچ میدانی که بویش در جهان چون میدهد | میکند احوال اخلاق خوشت اظهار گل
بر تو گر مهر خشمت فشاند بر چمن | چون گل خورشید گردد معدن انوار گل
از نگاه باغ پیرای تو ای شاه زمان | از دهن جای سخن ریزد دم گفتار گل
از خیال روی پاکت شد دل من گلستان | چون نگردد روشن آنجائی که شد دیدار گل

غنچه‌های معنی ام بین کز کمال خوردی | از هوای مدحت تو گشته بیمقدار گل
از سموم آتش و رخ نسوزد هیچگاه | بسکه شد از بحر مدح تو رطوبت دار گل
از نگاه باغ پیرایی تو ای شمشاد قدس | برد در گلزار مدحت خاطرم در کار گل
در دل تو گر خیال نوبهاران بگذرد | پیش تو آرد فلک از ثابت و سیار گل
گر سموم خشم تو آید بسوی گلستان | در چمن آتش خورد چون مرغ آتشخوار گل
مرهم کافور گردد سایهٔ نورانیت | گر زباد تیغ قهر تو شود افکار گل
از شمیمش مرده گر زنده شود نبود عجب | گر ز آب جوی لطف تو شود نهار گل
گر براه عز و شان ایمهر در گلشن روی | میکند از تاجداری هر دم استغفار گل
در حق خدام شرع خواهم دعائی از خدا | تا که ریزد از کلامم در دم تکرار گل
گلشن امید شان باد همیشه شادمان | در بهاران تا که آید در چمن هر بار گل
در گلستان دل شان نخل معنی تازه باد | تا که باشد منظر گلزار را معمار گل

در منقبت سلطان جهان و خدیو دوران شهسوار عرش آهنگ

خواجه بیرنگ قدس سره العزیز

بیا بیا که شدم از فراق تو دلتنگ | مکن مکن بلقای من غریب و رنگ
منم که آینهٔ دل نموده ام بی زنگ | ز صیقل نظر خاص خواجه بیرنگ
امام عالم و سردار کشور عرفان | که عرش و کرسی او هست لامکان او رنگ

فقیر کامل و عارف که هست شمع رخش
چراغ سلسلهٔ نقشبند با فرهنگ

ز اهتمام جنابش نمیرسد تا در
فلک که بهر لقایش همیکند آهنگ

اگر بسمع مزامیر حکم فرماید
بدون زخمه برآید ز سازها آهنگ

ضعیف گشت بعدلش چنان قوی که بحر
همیشه می طلبد زورق حباب نهنگ

سپهر ادهم خاصش که زیر سینهٔ او
ز خط کاهکشان بسته اند روشن تنگ

اگر ز لعل لب او گذر کند نامش
چو نار دانه شود سرخ روی از رو شرنگ

اگر ز قرب مسافت نشان دهد شاید
به نیم گام رسد عازم دو صد فرسنگ

هزار بحر اجل شد عیان ز طلعت او
کفی که از دهن اسب او فتاد بجنگ

اگر باوج آمی ندای قسم بدهد
زند چو شاطر عرشش برین هزار شلنگ

زهی مصور قدرت که نقش خامهٔ او
هزار طعنه زند بر مصور ارژنگ

شها بحال من زار رحمتی فرما
که رفته است ز جور زمان ز رویم رنگ

کف سخای ترا بحر گفتم و خجلم
که همسری محیط است دست شه را تنگ

فلک گرفت و بسر بر نهاد همچو هلال
فتاده بود چو نعل سمند تو بالنگ

اگر تخالف اضداد ورد کنی شاید
که بازیچه برآرد ز بیضه های کلنگ

اگر خلاف مقرر بحکم تو آید
سزد که آینه روشن شود ز ظلمت زنگ

ز بس تعین رنگی بباغ تو نبود
لقب از آن بتو دادند خواجهٔ بیرنگ

اگر بر آتش موبد سحاب تو بارد
سزد بجای سمندر عیان شود خرچنگ

بدور عدل تو ظالم چنان شده حیران
که از جفای غزالان فغان نمود پلنگ

هزار بار رسیدم بدرگهت لیکن
بگوش تو نرسیده ز درد من آهنگ

به بین بحالت زارم که با سلیمانی
به پشت مور نهادم ز ضعف خود را رنگ

به ضعف پای من ار قوتی دهی شاید
زنم براه جنابت صد هزار شلنگ

ز منجنیق فلک ده امان که از آفت
بقلعهٔ تن من میزند دو صد خرسنگ

بملک قدسش طلب کن روان اصغر را
فضای زندگی دهر بر دلش شد تنگ

در مدح سید السادات و منبع الحسنات قبلهٔ ارباب

ایقان مقتدای اهل عرفان فارس مضمار تجرید

شهسوار میدان توحید قبلهٔ گاه ارباب

تلقین مولانا سید ضیاء الدین عفی الله له و بصحبه

اگر خواهی درین عالم فضای لامکان بینی
بیا بنگر بچشم دل که ملک بی نشان بینی

ز خود گم شو اگر خواهی که روی جان جان بینی
بسودای فنا ایدل بقا را در مغان بینی

بذاتی ذات حق پیدا بهر مذهب جداگانه
اگر در کعبه و بتخانه شمع نور آن بینی

چراغ دل بمار و شن باتش هر کجا سردم
که تا در سینه پیدا نور آن آرام جان بینی

بیا کسب کمالی کن بذوق دل درین عالم
وگرنه شرمساری بوقت امتحان بینی

اگر از گفتگوی لغو دامانی روا باشد
که روی سرخرو بهر تو در هند زبان بینی

ز هستی مجازی رو بسوی هستی مطلق / روی بر درگه عرفان بقا را گر همان بینی

بصحرای قناعت رو هوا را دور کن از خود / مبادا ای دلی فارغ جفای آسمان بینی

بدون رابط در بزم پاکان ره کجا یابی / اگر در راستی کوشی مقام راستان بینی

ریاضت پیشه خود کن برو آزاد شو از شب / که تا خود را بعالم قبل روحانیان بینی

بچشم دل ببین اهل جهان را معرفت آرا / که هر سروی درین گلشن در فش کاویان بینی

عقیدت لغتی باشد کجا شکرش توان گفتار / که باشد بر زمین حشمت عروج آسمان بینی

ز خاک غفلت ای سالک مشو پنهان من غافل / اگر چون گل دل خود را بشادی قوامان بینی

بآرام و سکون بنشین اگر در آتش عشقش / دل خود را مثال آتش دوزخ طپان بینی

ز گرگ غفلت ای دل نیست در صحرای تن باکی / اگر با درخ مطلوب خود جای شبان بینی

درین نظم روان اصغر بخوان یک مطلع دیگر / که از رنگینی لفظش نشان دوستان بینی

المطلع الثانی

بجولان فنا ای دل اگر شبدیز جان بینی / برون تاز از دو عالم تا که خود را بی نشان بینی

به تنزیه الهی رنگ تشبیهش همی بینم / تو هم بینی بچشم دل تا تش گردد خان بینی

رخ جانا خواهی دید در شوق حضور او / هر آن چیزی که پیش آید همان بینی همان بینی

ترا گر چشم معنی بین گشاید ایزد دانا / ببزم می پرستان مجلس قدسیان بینی

ز هفت اقلیم دنیا هست یک بار از دو بهتر / خرامان شو اگر داری هوس تا شهر جان بینی

اگر الله میجوئی بیا در حضرت سلطان / که تا انوار ذات حق بروئی او عیان بینی

شهنشاه سریر هفت کشور مرشد عالم / ضیاء الدین که مهرش را ز لامکان بینی

بیا بنگر جمال حضرت سید رین عالم / اگر خواهی که در عالم نشان کام جان بینی

یقین دانم که نفس راهزن را از کمال او / بنقد طاعت خود پاسبان و مهربان بینی

ولی سبط نبی طاهر صفی ابن علی پیدا / پناه دین که پای او لفرق عارفان بینی

زمین درگه والای سلطان دو عالم را / بیا بنگر اگر خواهی که سطح آسمان بینی

نه تنها خاکیان محکوم او باشند در عالم / که امر عالی او را لفرق فرقدان بینی

براه دل برابر چرخ هفتم رو تماشا کن / که خاک درگه او افسر کروبیان بینی

بیا در ملت آن ابن حیدر صاف کن دل را / اگر خواهی که در دنیا عیان سر نهان بینی

نمو شد روز محشر آب کوثر از سبیل آبی / هر آنکس را بذکر نام او رطب اللسان بینی

نمیخوانم ز عجز خود ثنایش آن ولی هر دم / هزاران موجه گوهر ز بحر بر کران بینی

تو از ملک عراقی از تعصب بگذر و بنگر / اگر خواهی که حق در کشور هندوستان بینی

بیا اصغر بخوان در وصف سلطان مطلع دیگر / که تا آبحیات اندر گلوئی دل روان بینی

المطلع الثانی

کجا بی بحر بار خود وصل او نشان بینی / که در دو عشق را در کشور جان همعنان بینی

کمال رابط پیدا نمای طالب صادق / که تا مفتون روئی خود جمال جانجان بینی

وز شوق می آرد سوی عشاق جا بجا
که بهر روز ما خورشید ما بان را دوان بینی

کجا در اگره اصغر کجا سیدپه بنگاله
که چندین منزل روز و شبان اندر میان بینی

چو شوق او بدل آمد فرستادند سوی من
کنون در پیش من مجلس فروز عارفان بینی

به بحر بی کنار معرفت ساحل همی یابی
اگر در زورق دل ذوق او را با بان بینی

از آن طبعم بسوی شعر آمد از دگر عالم
که سید گفت از مدح حیات جاودان بینی

کرم فرمایی شاه من از مهر بانیها
که پیش بنده از مدحت نوشته داستان بینی

بلطف خود مرا چون آشنای معرفت کردی
چه دور این تنگ عالم را تو فخر دودمان بینی

شریک دولت خود کن مرا در روز محشر هم
چو روی انور پیغمبر آخر زمان بینی

بدور آخرین کردی هویدا این ثنا خوانرا
سزد گر نام من در شعر ختم شاعران بینی

نه شیراز است میلادم که عرفی بود زان گلشن
نه شیروان است شهر من که خاکش گلستان بینی

زبان پارسی دارم ولی هندوستان زادم
همان بهتر که نظم اصغر کج مج زبان بینی

السلام ای بادشاه کامران ملک و دین
ای امیر پیشوای لشکر اهل یقین

مفتی احکام عرفان قاضی شرع مبین
داور چرخ و ایر مالک روی زمین

شاه مردان شیر یزدان وصی مصطفی
تاج فخر اهل ایمان افتخار متقین

بحر عرفان ابر ایقان گوهر بحر قدم
ابن عم مصطفی اعنی امام راستین

ملک دنیا چیست پیش عزم تو ای شهسوار
میجهانی بسکه رخش خویش بر عرش بین

در کمال فضل تو ای شاه مردان نیست شک
چون که مدح تو خدا گفته بقرآن متین

آیه قرآن خوبی معنی ایجاد خلق
آفتاب اوج تمکین ماه چرخ داد و دین

کوه حلم و بحر علم و دور دریای صفا
ماهی عمان عرفان ماحی نقص یقین

لایق شان تو باشد مدح خیر الاولیا
چونکه نعت احمد پاک است خیر المرسلین

معنی ایجاد عالم مالک ملک قدم
قبله گاه اهل ایقان اولین و آخرین

آیت یونون آمد در بیان وصف تو
ذات تو آمد بعالم رحمة للعالمین

ای که همناست خدا همدم رسول الله بود
قدر دان ذات پاکت هم رسول الله بود

ای که از کنه تو واقف شد رسول الله و بس
عارف ذات همایونت نگشته هیچکس

پنجه پر زور تو گر دشمنت بیند بخواب
استخوان تن شود بر مرغ جان او قفس

ناقه عزمت بر آید گر بسطح آسمان
ور گلوبش مهر و مه بند و فلک چاه جرس

آفتاب از خاک بوسان جناب پاک تست
هست نور صبح از پیشانی تو مقتبس

از نگاه قهر تو دوزخ همی لرزد بخویش
گر بهشت آید به پیش تو بسوزد مثل خس

پیش خرمنهای فضل و امتنانت یا علی
کشت زار آسمان کمتر بود از یک عدس

هر دهانی غنچه آسا گر بوصفت وا شود
بشکفاند همچو گل دل را شمیم هر نفس

ای شه مردان بحال ابتر من کن نظر
زانکه هستم در جهان بس عاجز و بیدسترس

بادشاه دو جهان در کمال اتقا ؛؛ بر سر خوان تو دایم نان جو بودی و بس
بنوازا با نوا کن از ره فضل و عطا ؛؛ ایکه در جود و کرامت نیست همتای تو کس
چون ز خوان نعمت بی بهره میماند بدهر ؛؛ دشمن تو دست بر سر میزند همچون مگس

هست ذاتت بی نقاب و وصف تو هم اشکار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ای عروس دین ز القاب تو زیور یافته ؛؛ شاه ایمان از نقایت فتح کشور یافته
آن که حب ذات والا تو در دل داشت ؛؛ با همه فقر و عنا خود را تو مگر یافته
گریه کرده هر که بر اندوه فرزندان تو ؛؛ موج اشک خویش را از موج گوهر یافته
تازه همچون گل شود در آفتاب رستخیز ؛؛ سایهٔ لطف تو هر کس روز محشر یافته ؛؛
هر زمان جز نام تو دیگر ندارد بر زبان ؛؛ هر کسی کو فیض تو ای شاه داور یافته
جز نبی بر جمله مخلوقات و اهل کلیات ؛؛ رتبهٔ ذات ترا ادراک برتر یافته ؛؛
هر سرابی کو بامید سحاب فضل تست ؛؛ موج خود را به ز موج آب کوثر یافته
هر دلی کو یاد رخسار تو دارد در جهان ؛؛ خویش را روشن تر از خورشید خاور یافته
میزند صد طعنه بر لعل بدخشان هر زمان ؛؛ آن زبان کو فیض مدح تو مگر یافته
یا علی بر حال زار من نظر کن از کرم ؛؛ استانت را دلم ملجا مقرر یافته
فضل کن الحال هم بر بندهٔ اصغر که او ؛؛ فیضها از لطف تو ای شاه صفدر یافته

ای که داری با محمد سرور عالم نسب
ابتدای هر دو عالم را وجود تو سبب

ای که جانت توامان شد با روان مصطفی ؛؛ اتحادت گشت روشن از بیان مصطفی
چونکه از روز ازل هستی تو ز او بهم ؛؛ انت منی شد هویدا از زبان مصطفی
ذره خواران بعد تو خوردند هر یک قسمتی ؛؛ اصل نعمت خورده اول ز خوان مصطفی
چون گل ذات تو نارسته ز باغ احمدی ؛؛ هست از رو تو روشن بوستان مصطفی
رتبه‌ای مهر پرور چون گل خورشید هست ؛؛ بسکه روشن شد ز نورت گلستان مصطفی
گر وصی او شدی در اهل عالم نیست دور ؛؛ ایکه باشد ذات پاکت رازدان مصطفی
لحمک لحمی نبی فرمود در تعظیم تو ؛؛ ای ز شان تو هویدا گشت شان مصطفی
بسکه واضح شد ز فضل او کمال اتحاد ؛؛ جان تو باشد قرین دایم بجان مصطفی
آفتاب ارتقایی کز فروغ روی تو ؛؛ هست پر نور و بسی روشن جهان مصطفی
من غلام منیرانم رحمتت را لایقم ؛؛ دوستدار اقربا و خاندان مصطفی
رحمتی کن رحمتی السرور والامین ؛؛ یکنظر کن بر دل زارم بجان مصطفی

یا علی فضلی کن و بنگر برحمت سوی من ؛؛
یک دمی شفقت کشا از رحم خود بر روی من

ای گزیده مصطفا یا امیر المومنین
کرده ایزد رهنمایت یا امیر المومنین

هل اتی آمد ز ایزد بهر اعلام نبی
هست شرح ماجرایت یا امیر المومنین

روز جنگ خیبر از حکم خداوند حکیم
کرده احمد پیشوایت یا امیر المومنین

تاج شوکت از سر جمشید و خسرو برده است
پنجه زور آزمایت یا امیر المومنین

دامن افلاس من پر از دُر و گوهر شود
گر کنم ذکر سخایت یا امیر المومنین

آمدم بر درگه تو چشم خود را دوختم
بر کرمهای عطایت یا امیر المومنین

یک توجه کن بحالم تا که آسوده شوم
من غلام بینوایت یا امیر المومنین

چون نبی شد سرور پیغمبران ذات تو گفت
ناظم ملک ولایت یا امیر المومنین

هر که باشد طالب دیدار او امیکند
یک نگاه تو کفایت یا امیر المومنین

از بلاهای دو عالم نیست او را هیچ باک
هر که باشد مبتلایت یا امیر المومنین

از ستمهای زمانه ز جفای چرخ دون
میکنم هر دم شکایت یا امیر المومنین

ایزد دانا همی داند سر و کار ترا
احمد مرسل همی داند مقدار ترا

ای که فرمان خدا مشتاق فرمان شماست
حکم والای نبی مخفی با علان شماست

کفر صد فرسنگ باشد زو گریزان هر زمان
آن دل صافی که از ایقان مسلمان شماست

صد تجلی بر دل تو میرسد از طور حق
موسی عمران مریدی از مریدان شماست

چون که فانی کرده خود را بذات احمدی
وحی و قرآن را همیدانم که در شان شماست

من ندانم جز ولای ذات یا علی
حضرت احمد نبی از قدر دانان شماست

بیکس و بیچاره ام یا حضرت مولی علی
خاطر آزرده ام مشتاق احسان شماست

تیره بختان روسپید از تو حاصل میکنند
بسکه آن مهر ازل شمع شبستان شماست

ذکر خواران تو از رنج جهان آسوده اند
نعمت فیض ازل از بسکه بر خوان شماست

از تدابیر طبیبان درد دل هرگز نرفت
این مریض مبتلا مشتاق درمان شماست

ای فضائی درگه تو به ز قصر آسمان
صد گل خورشید خود رو در گلستان شماست

عاصی دلخسته اصغر از نگاه فضل تو
روز شب در اگر بخود تا خوان شماست

از من دلخسته هر دم یاد احسان داشتن
از تو بهر درد رنج فکر درمان داشتن

تا نجف شد جای آرام تو ای عالیمقام
میکند هر دم طواف کوی تو بیت الحرام

مکه تنها نیست در شوق طواف قدرت
از دیده میرسد هر دم صدای السلام

ذات تو آید بفهم از لفظ مولانا علی
گرچه اول از ره انصاف ایزد راست نام

خاک پای اشرف تو تاج فرق بندگان
مدح خوان روی و گیسو تو اهل روم و شام

کس ندارم خبر تو والی ای علی مولای من
از نگاه تو شود کار من بیکس تمام

شهر شرع از عدل ولایت بسی آباد شد
ملک عرفان را بحکم تست شکل انتظام

نظم مدح تو ملفتم لائق درگاه تو ؛ ؛ زانکه از انشو لیش دل شد خاطر من التام

لطف فرما لطف فرما بر گدائی بینوا ؛ ؛ ای شه با زیب و فر وی سرور با اهتمام

حب تو با حب جمله اهل بیت مصطفی ؛ ؛ معنی اسلام ما این است ای سید انام

وقف جاهت یا علی حق کرده عمر و اعتلا ؛ ؛ ختم شد بر ذات پاکت افتخار و احتشام

اصغر بیکس غلام تست ای شاه نجف ؛ ؛ رحمتی کن رحمتی ای سرور قدر و اکرام

ای دمان در گهت را روز دین روح الامین

میبرد بر شهپر خود تا در خلد برین

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا نشه عرفان کرامت کن دماغم را ؛ ؛ بموج باده بیرنگ دریا کن ایاغم را

دلم از ظلمت عصیان بشمع گشته میماغم ؛ ؛ بنور احمد مرسل فروغی ده چراغم را

بدل مهر علی دارم که بعد از مردن جانان ؛ ؛ بخاک درگه آن شاه دین پاشد سراغم را

دلم از نور چشم مصطفی زهرا همی خواهد ؛ ؛ که مانند چراغ مهر کن رخشنده داغم را

گل حب حسین و هم حسن دارد دل پرخون

بیا اصغر تماشا کن بهار صحن باغم را

الهی همچو برگ گل طراوت ده زبانم را ؛ ؛ قبول گلرخان چون شو بلبل کن بیانم را

صدائی خنده گل کن خداوندا فغانم را ؛ ؛ بخون دل مثال غنچه رنگین کن دهانم را

چو بحر بیکران یارب روان ده بیانم را / بموج چشمه دل آب ده شمع زبانم را

دل پرخون من همرنگ میخواهد درین گلشن / بموج اشک بلبل تازه گردان بوستانم را

درین عالم ز غیر خویش امدادی نمیخواهم / طپانشید دل پرسنو من کن استخوانم را

بگلزار جنون خورشید رخسار همیخواهم / که مثل قطره شبنم بر درنجا نشانم را

حباب آسا سواد آب چشم جذبه خواهم / که مثل موجه دریا بردار کف عنانم را

مگر آشوب چشم از بهر صید من بباغ آمد / که مژگان غزالان کرد خار آشیانم را

بگلزار دعا اصغر چو بلبل این صدا دارد
زبان من مکن یارب چو برگ گل زبانم را

بلا کوه قاف غم به تنهائی به بین ما را / اگر خواهی که بینی کرده تصویر عنقا را

ز دامان قبای عقل گر بیرون کشم پا را / کمر بند جنون دل کنم دامان صحرا را

مجنون نسبت قربست ظاهر جان لیلی را / ز خال نیل از آن پیدا نمود او داغ سودا را

دل ما را بعشق او غم و درد است آسایش / کف دریای طوفانی است لنگر کشتی ما را

باسباب جهان خونین دلان را نیست پروائی / نباشد حاجت گلگیر هرگز شمع مینا را

زهی آمیزه رخسار که گر حیرت فرو شیر آید / چو جوهر جا بجا ساکن کند نبض دل ما را

دل ما آرزو در قید غفلت زود می افتد / بآسانی بدست آرند مرغ رشته پا را

تنگ ظرفان نمیدانند هرگز وسعت مشرب / بموج بحر نسبت نیست آری موج صهبا را

روا باشد ز راه کینه خون دشمنان جوش / بخور ای محتسب در بزم مستان خون مینا را

بیا ای گوهر نایاب آبی زن بخاک ما / بهجر وصل خود چون موج گردان اشکها را

بیا اصغر به بین این سیل اشک چشم گریانم
که جوشش از روانی باز دارد موج دریا را

ز سوز آنکه در گلشن ندیدم روی زیبا را / نگاه من ز رنگ گل بآتش می نهد پا را

دل من بسکه از زلفش گرفته رنگ سودا را / سیه کردم ز دوده آه خود دامان صحرا را

بغفلت قرب باشد بیشتر تا بند و نیا را / نشیمن دست صیاد است مرغ رشته پا را

اگر خواهی که سوزی بر دل خود داغ سودا را / بزلف لاله رویان باز کن چشم تماشا را

ز حیرت همچو آیینه نفس در خویشتن دزدد / اگر طوطی به بیند آن لب لعل شکر خا را

اگر در چشمه آیینه عکس چشم او افتد / تو آن چون چشم ساغر دید در دی موج صهبا را

ز قتل من تبسم کرد آن غنچه دهن اصغر
بخون دل چو گل آخر کشادم این معما را

مکش در دیده جانان تو تنهائی کم نگاهی را / که میخواهم ز چشمت غمزه خواهی نخواهی را

صیاد دستار غنچه پیش پای یار انداز د / اگر بیند گلبن آن شکوه کجکلاهی را

بزیر چشم جانان جانب خال خوشش دیدم / بلی باشد سپهر در دست جیب مرد سپاهی را

دل من محضر عشق است زان ایگلبدن بگریا
برویش ثبت کرده داغ غم مهر گواهی را

شدم چون کهربا زرد و نزار از کلفت عشقت
چو دیدم خط جانان کرد پیدا رنگ کاهی را

گدایی بسکه سلطانی کونین است ای سلطان
برو کچکول درویشی بکن این تاج شاهی را

جفا کردی به بیجا عناک الله کو کردی
بدین عشق و انستم گناه بیگناهی را

چو ابروی بت مهرو بچشم جون بلا آهد
دل من یاد کرد آن بیت دیوان الهی را

جواب آن غزل گفتم که گفته حمد موسوی اصغر
زشوخیها کند مژگان آهوخاراهی را

گر فتی گردن مینا فسرده وی آبرویش را
که هرانگشت دستت طوق سیمین شد گلویش را

نباشد حاجت سیر چمن مشتاق رویش را
که دیدار گل عارض برآرد آرزویش را

بروی غنچه گر افتد نگاه می فروش او
کند بسمل بزیر موج باده در گلشن سبویش را

اگر قمری به پیش یار وصف سرو خود گوید
توان از پنجه شمشاد افشردن گلویش را

ز گل از چمن موج صبا در دست می آرد
مگر از زلف او خواهد خریدن جنس بویش را

اگر قمری بگلشن وصف آن سیمین بدن گوید
مطلا از زر غنچه کنم طوق گلویش را

بیا اصغر بسوز دل بخوان این مصرع فطرت
غم دل بال دیگر شد تدرو آرزویش را

چو دیدم جلوه دندان گوای لو رخشانها
نهان تار و تکل شد رشته سان در اشک مژگانها

دلبس رنگین شد از صهبای عشق ساقی سرها
رگ مغز حریفان شد مثال خط ساغرها

نوشتم نامه در وصف لب آن شوخ محشرها
که شد کان نمک از سایه اش بال کبوترها

حدیثی خواستم از زلفه طراز مو بسیم
چو موی زلف جانان شد پریشان تار مسطرها

مگر شب خنده دندان جوش چون نی زد
که دارد موج گوهر چون صدف آغوش نشترها

خیال زلف او اشب بنیم دوستان کردم
که بوی سنبل فردوس داد این دود مجمرها

دلبس وصف خالش مو بسیم هر زمان در خط
حسائی همچو کاغذ میشود بال کبوترها

جفایت ای ستمگر میدهد رنگ دگر ما را
خورد این ریشه رگها بجسم آب نشترها

بیا دم آمد این مصرع چو دیدم طره اش اصغر
زهی از شوخیت سودایت نکدان کاسه سرها

ای رخت جان شادمانی ها
زلف تو عمر زندگانی ها

در شمنت نیستم بیا بر من
گاه گاهی ز مهر با ما نیست

قد جانان از آن شد است بلند
که شده جمع زندگانیها

خال چون نقطه زیر خط دیدم
این بود رسم نکته دانی ها

دل اصغر ربودی در فتی

این بود وضع دلستانیها

ای بت کافر نظر کن بر من از بهر خدا
اینقدر بیگانگی از آشنا کردن چرا

در تلاش آبرو محنت بسی باید کشید
بهر گوهر تشنگیهای صدف باشد بجا

قدر ظالم پیش ظالم تر شود روشن بلی
دانه رحم داس داند جو که بیند آسیا

در تلاش مال ظالم خون ناحق میکند
کیمیا گر بهر دولت می کشد سیماب را

از همه اهل جهانم اصغر ای امجد علی
این تخلص خوب زیبنده است در عالم مرا

ای رخ تو نوبهار دلها
وصلت سبب قرار دلها

ای یار چه کرده که دادند تا تا
در دست تو اختیار دلها

از سرخی چشم مست جانان
رنگین شده لاله زار دلها

استاده به پیش عارض زلف
این لشکر بی شمار دلها

اصغر رخ یار دید و بر خواند
ای روی تو نوبهار دلها

دیگر

عاشقی چیست بیقراریها
دلستان در امیدواریها

از جفایش گر بخیزد لیکن
میکشم سخت شرمساریها

شکوه کردم ز جور او چه کنم
تا بکی حلم و بردباریها

میزند طعنه بلبل افلاس
بر گل منصب هزاریها

راستی در جهان بود اصغر
مایهٔ عیش رستگاریها

میدهی رنج ای صنم ما را
بود در قسمت این کرم ما را

گمتر از ما عصیان دریا نیم
کافر یدند بی درم ما را

یاد آن لعل لب که نیست پدید
می برد جانب عدم ما را

شعر ما هست ذکر حالت خویش
نی سر مدحت و نه ذم ما را

قبلهٔ ماست روی یار اصغر
نی سر دیر و نی حرم ما را

عزیزدار بخود ای عزیز من غم را
که داده اند ز آغاز جان آدم را

بروز وصل و شب هجر او لقا و تهاست
بروز عید چه نسبت بود محرم را

بیار جام چو آئینه تا درو بینم
که دهر تا بکجا برد خسرو و جم را

بغیر یاد خدا هست در دل عشاق
بجا ز کس ندهد جای غیر محرم را

بیا بمر کز حق یاد موت کن اصغر
مدار نیست بلی هیچ دورهٔ دم را

سفیدی نیست حاصل بی‌نور چشم انتظارم را
که باشد فوت کحل البصر شبهای تارم را

ز بس داغ نمایان شد به جسم زارم را
بگلشن وام خواهم داد گلهای بهارم را

چو نی شور و فغان دارم بهر کوهی که سر بینم
مگر افتد گذر ناگاه طفلی بر سوارم را

بیاد عارضش رفتم بخاک از بس بحیرانی
بروی آینه بابی اگر جوئی غبارم را

ز بس سر بر خط خون مل ز خاک من همی‌جوشد
رگ گل میتوان گفتن رگ سنگ مزارم را

شکست سنگ و سگ گردد از دل تماشا کن
بیا ساقی کنون بشکن بیک ساغر خمارم را

چه خوش این مصرع فطرات طم اصغر بود امشب
مگر صبح از کف صهبا دمد شبهای تارم را

هست از اشک عاشقانهٔ ما
چون حباب آب فرش خانهٔ ما

رزق ما شد دل گداز بدست
آب شد رفته رفته دانهٔ ما

ملک مجنون بدست ما آمد
هست یک یک روان خزانهٔ ما

خواب بر چشم او حرام شود
گر بگوشش رسد فسانهٔ ما

دل ما شد بزلف او همدوش
آه بیگانه شد بیگانهٔ ما

نسر خان مسی اگر باشند
کیمیا هست در زمانهٔ ما

اصغر این آن غزل که بیدل گفت

غنچه‌سان بی درست خانهٔ ما

نیست در دنیا عروجی صاحب تقلید را
سایه را جز خاک ره مسکین نباشد صید را

صورت خود دید در آئینه و دلگیر شد
بسکه او با مشکل انسان نیز چندانی آشنا

گریه کردیم از بس در بیابان جنون
جاده‌ها چون نهر بر آب اند در صحرای ما

جادهٔ رعنائی من خوش ادا پیدا نمود
بسکه من در کنج غم خوابیده ام بر بوریا

روی جانانم بزلفین سیه خوش روشن است
نیست این زیبندگی اصغر شب مهتاب را

صنم بنگر بسوی من خدا را
پریشانم چه شد لطف شما را

شدی مغرور بر دولت تو مگر
نمی‌پرسی از آن مسکین گدا را

بفقر بی ریاشاهنشهی کن
که گوید این نصیحت بادشا را

ز پا افتاده ام تاب و توان نیست
بیا یاری بکن برخیز یار را

بسلطانی نبود فکر جهانی
بود یاد تن خود بی نوا را

بسعی بادشاه و میر و قاضی
کجا تبدیل احکام قضا را

ز قید دین و مذهب است اصغر

تو هم بگذر به بین زاهد خدا را

دل عارفان را بدنیا چه پروا — نبره حاجتی نیست قوس قزح را
دل خویش دادیم و نازش گرفتیم — بزلف صنم خوب کردیم سودا
چو دزد جرس کو گرفتار گردد — شد از شور دل زلف جانانه رسوا
تو همدوش من بودی و من ز غفلت — برای تلاش تو رفتم کجا ها

بگفتا که امجد علی کیست اصغر
بگفتم فقیری است سودا و شیدا

بیا ای رخت نوبهار دل آرا — بکن لاله زار دلم را تماشا
بود همچو آئینه محو تماشا — برویت دل ما دل ما دل ما
تلطف بکن ای بت بی محابا — بحالم خدا را خدا را خدا را
بگفتم که مرغ دلم گشت بسمل — بگفتا که ما را چه پروا چه پروا
دلم هر دو سودا بما داد زلفت — ندیدیم سودی بسودای سودا
ز عشقت چه سودی بمن گشت حاصل — که دل گشت آواره جان گشت شیدا
ز زلف چلیپا شنیدم که میگفت — مسیحا مسیحا مسیحا مسیحا
بگفتا که اخواهی از ناز نینان — بگفتم شما را شما را شما را

صنم را چو دید اصغر این گفت و نالید
نظر کن بحال خدا را خدا را

کرم کن ای صنم بر من خدا را — نظر بر گریه ام کن چشم بکشا
دگر از عقل و هوش من چه پرسی — دل دیوانه دارم جان شیدا
دلم در زلف تو نالد شب و روز — که میرنجد چو گردد عضو بیجا
سراپا در امید وصل جانان — تمنایم تمنایم تمنا
بتیغ و تیر تو مشتاق باشد — سراپایم سراپایم سراپا
شنیدم زلف آن عیسی نفس گفت — چلیپایم چلیپایم چلیپا

بخوان امجد علی پیش لب یار
الهی غنچه امید بکشا

از دلم رسم آشنائیها — وز بتان ظلم و بیوفائیها
ای صنم آن بر و پشیخ بگو — نگذر از رسم پارسائیها
آه بیمار سی مرا یاران — آشتی نیست با دوائیها

بسکه دیدی جدائی از یاران

بگذر اصغر ز آشنائیها

ای نگاه تو روح مستیها — چشم مست تو هست سامانها
در میان نیست هیچ گفت و شنود — یار مغرور و من با استغنا
مالک خشک و تر منم امروز — چشم دریا و جسم شد صحرا
تا بکی صبر هر جدائیها — دلم از من جدا و یار جدا

دل امجد علی بزلف نگار
خوب خوانده است نسخهٔ سودا

رخ خود الصنم بما بجا آرائشهای را — که بینیم بر رخ تو بر تو حسن خدائی را
بیا ای شیخ با تر دامنان هم مشرب خود باش — بشو در موج باده نسخه های پارسائی را
اگر در آشنایان نیست رسم دوستی گو — بعالم چیست لطفی دوستی و آشنائی را
کجا آه دل پر درد و من تاثیر میدارد — چه نسبت با شکار انداختن تیر هوائی را

دعای بیدلیهای دل امجد علی بشنو
جدا کن یارب از جان من این رنج جدائی را

احتیاج تربیت نبود دل آزاد را — طفل اشک هر گز نمی بیند رخ استاد را

هر که شد آزاد عالم زر جا کی میرود — آری آری نیست رفتاری قدمهای ما
بسکه بار دارب تو در سخن آب نبات — نخته کردی ای صنم دو کانچه قند را

بسکه دریا دست شیرین خود بیدار بود
خواب شیرین برده است امجد علی فرهاد را

روز شب سوز و گداز است بکار دل ما — لاله سان داغ سیاه است بهار دل ما
عدنی شد که نه وصل است و نه نامه نه پیام — تا بکی راست بگو صبر و قرار دل را
همچو آن صید که ناگاه بدامی افتد — سوی زلف صنم افتاد گذار دل ما
در غم آمیز روئی تو دم میشمرد — روز هجر تو بود روز شمار دل ما

یار مغرور و رقیبان همه بیدرد اصغر
کیست تا گوش کند نالهٔ زار دل ما

بیا و حال دلمن به بین تباه اینجا — که نیست مشفق دلسوز غیر آه اینجا
و گر بروز قیامت سپید رو باشی — بشو با شک ندامت رخ سیاه اینجا
ببوستان محبت بهار خود بینی است — هزار طعنه بگل میزند گیاه اینجا
بیا بملک گدائی و با دشاهی کن — که با دشاه بود داخل سپاه اینجا

کجا بملک محبت فراغت است اصغر

که شخص دردوالم هست خیرخواه اینی

تا که گشته است زمن جان جان جدا
صبر از دل است و دل ز تن و تن ز جان جدا

دل از غمم برفت و بر نفس مقام کرد
آئینه گشته حیف ز آئینه دان جدا

من دور از وطن شدم و رنگ باختم
همچون گلی که میشود از بوستان جدا

بی شمع روی یار کدازیست در دلم
یعنی اسیر و شمنم از مهربان جدا

امجد علی فراغ ندیدم درین جهان
تا آنکه گشتم از وطن لامکان جدا

راحتی هرگز نباشد مرد دنیادار را
منیت از گردش قراری چرخ بوقلمون را

از کدار خویش آهن صافی آئینه شد
محنتی باید کشیدن طالب دیدار را

آدمی در فکر تن فارغ ز اوج رفعتست
خشت در قالب چه میداند سر دیوار را

از لباس خوب انسان کمشود صاحب هنر
خوشخطی خوبی بخشد معنی اشعار را

آنکه شد یکدوش وحدت نیست پابند سبب
کلفت موزن نباشد رشته زنار را

قدر حسن ساده رویان کم شود در دور خط
کم بها دیدیم اصغر چینی مو دار را

اگر بینم بخلوت جلوه دست اقربایش را
بالمشت لقوه و اکنم بند قبایش را

نگاهی گر زنم و دیوانه سان فریاد سر گیرم
ز دیدم حلقه چشم پری طفلان بالایش را

ز نقش بوسه من بر لبش خطها هویدا شد
برگ داری رسانم آه لعل بی بهایش را

دم صبح از شفق تعبیر او دریافتم اصغر
چو شب در خواب دیدم شوخی رنگین حنایش را

دلم تا دیده تا حسن روی بیحجابش را
بدین قطره شبنم گرفته آفتابش را

در آن دریای شور انگیز چون موج روان رفتم
که بشد دخت چشم پری چشم حبابش را

بزم کرم میخواران کنون گر محتسب آید
نهد بر طاق نسیان همچو ما احتسابش را

اگر آن مست بی پرده از میخانه بیرون آمد
که در پرده از دیدم در پیش رنگ شرابش را

صدای ارجعی بر دم ز عرش حق همی آید
ولیکن نشنود کس در جهان صوت خطابش را

بگلشن نرگس شهلا ز حیرت دیده وا دارد
مگر در خواب دید آن چشم مست نیم خوابش را

دل ما دیده تا تیغ نگاه مست خونریزش
به بحر خودی دیدیم موج اضطرابش را

بشوق پا بوسش بسکه سیل اشک میجوشد
خیال چشم ما همی میکشم چشم رکابش را

دل من سوخت آن شیرین دهن دلبر که در دستی
نمک پیدا شود از شور خندا و لبابش را

اگر لب تشنه فیضی بصحرای تو گل رو
که چون گرد آب دیدم موج زن خاک سرابش را

با بیران نظم خود را میفرستی تا جواب آمد

از اصغر ای علی بصفو بهندستان جوابش را

من از حیرت بروی او نگاهی کرده ام پیدا
بلاغ حسن چون آمینه راهی کرده ام پیدا

بیا ای بادشاه ملک خوبی کز فراق تو
دل بیخانمانی دادخواهی کرده ام پیدا

سزد رو ملک دلسوزی اگر گویند سلطانم
که از داغ جنون بر سر کلاهی کرده ام پیدا

بیا ای برهمن اعجاز کفر من تماشا کن
که من در دل بت کافر نگاهی کرده ام پیدا

پس از مدت دل خود را بدست آورده اصغر
رفیقی بینوائی بادشاهی کرده ام پیدا

آخر آخر ز جان فشانی ما
یار ما کرد قدر دانی ما

او بما نیک میکند لیکن
سخت رنج است بدگمانی ما

از لبش یک سخن بگوش رسید
محو شد منطق و معانی ما

جنگ کردیم با سپاه غمت
آفرین کن بجان فشانی ما

یار ما رفت و رفته است افسوس
همرهش خط زندگانی ما

همچو شمعیم سوز دل گویان
هست دشوار همزبانی ما

شانه کردن بزلف او اصغر

هست این خدمت امانی ما

بهار رو بتو مرغ من کشاد امشب بتو تمامی ما
تو و نگاهی و صد گریه من و سلامی و تمنا

اگر بپند بخواب یکشب شکنج زلف نگار ما
کشد مسیحا بفوج دل ز خامه موخط چلیپا

اگر بپرسد مثال غنچه بمرغ سبز روی خود را
بجوش آید بهار رنگش ز بر پرده چو می مینا

خیال رویش بضط آورد کوشش فکر دل ما
بشیشه نگرده است این پریخوان بر افسون ما

بباغ نیاز حسن جانان شکفته دیدم گل تعجب
زهی تبسم زهی تکلم زهی خرام و زهی ادا ما

زهی عذارت بباغ خوبی شگفته شان بهار گلشن
چو موج شبنم همه لطافت چو برگ غنچه همه طرا

بیاد دیدار روی جانان دلم بعجز و نیاز باشد
همه تصور همه تامل همه تفکر همه تمنا

بحسن خود و بنگ رو و بحرف موزون بحسن مستی
همه لطافت همه نزاکت همه بلاغت همه تماشا

بیا و خوش خوش بنزم مستان بخوان تو اصغر کلام رنگین
که در دل تست جوش معنی ز فیض مستی چو می مینا

طپیان بالای آن پریرو بدل چو گردیده جلوه فرما
ز گرم جوشی آتش همه مدا هم شده دو تا

جنون و رسوائی پریرو بدل بجوشد چو می مینا
شده است زنجیر پای هوشم بدو چشم تو مرغ بینا

ز خویش رفتم چو چرخ نمودی مثال آئینه حیرت افزا
من و نگاهی و صد تحیر تو و خرامی و صد تمنا

اگر بگلشن بجا بسرح نازگردد کرشمه فرما
شود نمایان ز برقع غنچه رنگ خجلت چو می مینا

لباس خار است در بر او ز نیش الکید کردن
که بیمار رگ ما و بجوش تماشی چو تار رعنا

دلم بسوز و بزم بر خون بجوش مستی بشور گریست | بطور گلخن بر بگ گلشن مثال باده چو موج درید

بیاس وصل لگارا اصغر همین سر ایم کلام بیدل
چه حاصل ماست نا امید غبار دنیا بفرق عقبی

چه پروای دنیا بود عارفان را | که دیدند ایشان خدائی جهان را
چه تقصیر ایشان اگر بیوفا اند | خدا سنگدل آفریده بتان را
بجز خواب هرگز ندانی ندانی | جهان را جهان را جهان را جهان را
بمهر و محبت بلطف و مودت | ندیدم ندیدم بتان را بتان را

چه وصل لگاران چه فصل بهاران
بقائی نه اصغر نه این را نه آن را

نیست پروای هیچکس ما را | یاد دلدار هست بس ما را
همچو عنقا مقام ما عدم است | نه غم دام و نی قفس ما را
از سر شوق سالک راهیم | ناله دل بود جرس ما را
چون باید ای کس کمر بندیم | نیست صد شکر دست رس ما را

نیست بی یاد یار خود اصغر

صبر و آرام یک نفس ما را

چو دیدم دوش در رفتار آن زیبنده قامت را | روان کردم پی او از دل خود استقامت را
اگر میگوید که بعد از مرگ هول حشر خواهد شد | من از بالای او در زندگی دیدم قیامت را
بعشق گلرخان از طعن عالم کلفتی دارد | بدل تا کی توان بردن این بار ملامت را

پس از درد و غم هجران میسر گشت دیدارش
شرف با به کرامت هست آری استقامت را

دل اغدار مرا بین بقصبی چو روح بتن در آ | قدمی چو موج صبا کشا سحری بصحن چمن در آ
قدمی کشا و چو جان بتن بحریم خانهٔ من در آ | ز فراق روی تو مرده ام رخ خود نما بسخن در آ
بخیال عارض گلبدن بچمن در آ بچمن در آ | ز شمیم طرهٔ پرخمش بختن در آ بختن در آ
قدمی ز فرق عیان بکن بسفر بباغ جهان بکن | نظری بگلشن جان بکن بحریم خانهٔ تن در آ
بخیال کاکل گلرخان رسنیاه بختی جاودان | تو مثال سنبل گلستان بجهان بپیچ شکن در آ
چو بوی آن بت گلبدن دل تست مایل خرمن | تو برو بخشه درین چمن بصد آبرو چو سمن در آ

غزلی چو اصغر ما بخوان صنما بعرصهٔ بوستان
لب خود کشا لب خود کشا بسخن در آ بسخن در آ

نفسی چو غنچه بخود شو چو صبا بصحن چمن در آ
بیقین وحدت یک حق تو بگذشت غیر و من در آ

بر چشم بمثال شمع و بمجلس تو و من در آ
بمحیط عالم خاشاک گذر کن و بسمن در آ

اگرت هوای لقا بود بفنای خود قدمی بزن
بمثال اختر صبحدم بگذار تن بکفن در آ

بگذار دل قدمی کشاسته خود بنه بره فنا
بمثال شمع سوی بقا سفری کن و بوطن در آ

چو باصل او نظری کنی بخدا زنیت کدری کنی
بخیال رنگ عقیق لب دل کشا بیمن در آ

سر نیستی چو قدم زنی بنفسی بملک قدم زنی
تو مثال موج بزیر کف طپشی کن و بکفن در آ

بدر آی اصغر ازین جهان بخرام جانب لامکان
تو غریب عالم عنصری سفری کن و بوطن در آ

راست کجی می شود آنرا لف گیره در آب
زانکه ویران نشود خانهٔ زنجیر در آب

گر می اشک من از دیدهٔ دندان نورفت
نمک خنده ات انداخت طباشیر در آب

دل چو آمد بکدار از طپش حرص چه باک
شعلهٔ برق ندارد سپر تاثیر در آب

دید سودای من و موجه در آمد بفغان
کرد تاثیر مگر نالهٔ زنجیر در آب

مرد مک گشت سفید از سبب کثرت اشک
مردم چشم من ای آه شده پیر در آب

تیر باران تو از بسکه بدریا بارید
چشم ماهی است کنون حلقهٔ زه گیر در آب

سرفرازان بتواضع دل پاکان جویند
می فتد خور عکس سرار زیر در آب

لب تو چشمهٔ خضر است و زدندان سفید
موجه زن در نظر خلق بود شیر در آب

اصغر این

اصغر این مصرع فطرت شده نقش دلمن
عالم از گریه خراب است چو تصویر در آب

از عرق روی تست باغ در آب
عکس لعلت گل چراغ در آب

عاشقان موج گریه میخواهند
ماهیان را بود فراغ در آب

گریه کردم بزم می از بس
غرق شد شیشه و ایاغ در آب

اشک من سوز نهان دارد
آتش دل بجو سراغ در آب

عکس رویت بچشم آئینه
کرد روشن گل چراغ در آب

گاه از عکس مردم چشمت
گل نیلوفر است داغ در آب

از تراکت زکام پیدا کرد
عکس او شد چو تر دماغ در آب

بر دل من ز موجهٔ اشک است
مردم دیده دارد داغ در آب

اصغر این آن غزل که گفت اسیر
سایه افگنده بال زاغ در آب

بر تو آن روی رخشان گر کند مسکن در آب
قلس ماهی مثل آئینه شود روشن در آب

سایهٔ زلف سیاهش گر کند مسکن در آب
موجه گوهر کند زنجیر سان شیون در آب

رفت تا آن ابروی خوبی ز کاشانهٔ ام
غرق شد از اشک من دیوار تا گردن در آب

شعلهٔ شمعی عیان گردد ز فانوس حباب
گر شود انوار حسن او نقاب افگن در آب

بسکه چشم من بیاد نرگس او اشک ریخت
کلبهٔ من غرق شد تا دیدهٔ روزن در آب

در دل اهل صفا افسرده دل را راه نیست
زانکه شخص مرده نتواند فرو رفتن در آب

باعث تردامنی یک صحبت روشن دل است
عکس آئینه کجا تر میکند دامن در آب

زگداز دل هجوم داغ سوزانم نرفت
آه باشد شعله زن این آتش گلخن در آب

آه از تردامنی اصغر همیشه چون حباب
من همی شویم بموج اشک پیراهن در آب

عکس بالایش شود هر جا نقاب افگن در آب
دور گردون شمع مینا میکند روشن در آب

نیست ماهی را رهائی خود بخود از دام موج
کو که از گرداب باشد رو نما روزن در آب

این دل پرخون نمی ترسد ز موج حادثات
شعلهٔ یاقوت یک دارد غم مردن در آب

اختلاط بوالهوس با صاف دل ناسازگاست
بی نشان هرگز نگردد چربی روغن در آب

چون بیاد عارض گلرنگ او بگریستم
غرق شد از اشک چشمم آه صد گلشن در آب

آب چشمم چون گذشت از سر خموشی خیز کرد
لازم غواص باشد دم فرو بستن در آب

تا که آب تیغ چشم قاتل ما دیده است
جوهر آئینه دارد موج سان شیون در آب

برده است اصغر ز من این مصرعه بیدل دلم

از نم اشکی است ما را دیده تا دامن در آب

بسکه باشد در غم گل نالهائی عندلیب
میچکد خون دل از نوائی عندلیب

بسکه باشد رفتن از خود مدعائی عندلیب
میزند ناخن بدل آواز پائی عندلیب

سیر و دعا عاشق بجذب عشق میباید خویش
بوی گل باشد بگلبش رهنمائی عندلیب

از نگاه گرم جانان رنگ گل پرواز کرد
رفت بر باد آه یاران خون بهائی عندلیب

از خط سبزش دلم صد زخم حسرت خورده است
سبزهٔ بیگانه باشد خارپائی عندلیب

آه در فصل خزان دیوانگی دارد بهار
شاخ گلبن بید مجنون شد برائی عندلیب

گرمی رخسار جانان گر بپیرایه آورد
رنگ گل بندد حنا اصغر بهائی عندلیب

زبسکه گشته براه تو قطره زن مهتاب
چو اشک من شده هم چشم صد چمن مهتاب

خیال عارض آن ماهرو ز دل بگذشت
که چون غبار فشاندم ز پیرهن مهتاب

مگر ز صبح گریبان او خجل شده است
که موج زد بچمن همچو اشک من مهتاب

مگر که چشم سیاه تو خون او خورده است
سفید گشته از آن مثل یاسمن مهتاب

بجوش شبنم و رنگ سفید خود اصغر

نشان دیدم من و ابی سخن مهتاب

نگذاشت صاحب غزلت نمی بیند عذاب — ماهی زیر زمین را کس نمیسازد کباب
از گران جانان سبکسار نمی آید ظهور — عود غرقی کی رود چون خس بروی موج آب
خانهٔ دریا دلان فارغ ز نور عارضی است — نیست محتاج حضور شمع فانوس حباب
در جهان باشند اکثر اهل دولت بیقرار — دل که شد سر دار تن دارد همیشه اضطراب

ناکسان را تربیت اصغر نمی بخشد کمال
خار ماهی کی شود سرسبز از تاثیر آب

چشم ز اشک و دل خود عیان شراب و کباب — در چشم یار نسازم نهان شراب و کباب
بهار آمد و میخانه باز در جوش است — بیا بگیر ز دست بتان شراب و کباب
بیا بیا که ز تو نقل بوسه میخواهم — گرفته ایم ز پیر مغان شراب و کباب
بقیمت دل و دین در بهار می ارزد — غرض که نیست گران عاشقان شراب و کباب

به تشنگی است گرفتار و گرسنه اصغر
بیار ساقی ما هان و هان شراب و کباب

بر رخ هستی میفشان ناتوانی پشت دست — ورنه خواهد زد بروی هر فانی پشت دست

این نزاکت بین که چون نکهت حیاتش بر سر دست — گشت از بس ناتوانی ابروانی پشت دست
بر دل آئینه سازم نقش بیرنگی نشست — بسکه زد این صفحه بر لفظ معانی پشت دست
صورت لافی اثبات است هستی کلفت است — پشت خم زان میزند بر زندگانی پشت دست
با حب جاه از دوش دل خود دور کن — آنکه بر دنیا بظاهر میفشانی پشت دست
همچو بوی گل مرا تخت سلیمان شد صبا — میزند بر سلطنت این ناتوانی پشت دست
بارها در خشم تو لطف نهانی دیده ایم — بر رخم افشاندن از مهربانی پشت دست
مصرع آهی که پیدا شد بیاد ابروش — میزند بر بیت دیوان فغانی پشت دست

چون بیاد آن لب خندان گزیدم بارها
دیدم اصغر عاقبت شد زعفرانی پشت دست

یاد مستیهای چشم او دل دیوانه سوخت — آتش می شعله افروخت دین میخانه سوخت
هست بر رخسار گلرنگش عیان خال سیاه — بر سر آتش نشسته بود داغ این دانه سوخت
در دل تو هیچ تاثیری نشد ای مهربان — گرچه پیر سوز و گداز من دل بیگانه سوخت
آتش حسنش چو شد با سبزهٔ خط همنشین — چون شرر دل از رشک بیتابانه سوخت
داغهای حسرت دل بسکه جوش شعله زد — در کف مشاطه زلف مشکبر شانه سوخت
گر می اشک روان از رشتهٔ مژگان من — دید چون زاهد بحسرت سبحهٔ صد دانه سوخت

بر دلم چشم تو چهره گرد و خاکستر نمود

از نگاه شمع محفل اصغر این پروانه سوخت

سودای زلف بس دل نالان شکست و ریخت — این کاروان جرس به بیابان شکست و ریخت
خود هم شکست و حلقهٔ زد و پیچ و تاب خورد — زلفت دلم باین همه سامان شکست و ریخت
دلهای خلق موج حوادث بباد برد — صد شیشهٔ حباب ز طوفان شکست و ریخت
این جوش لاله زار نباشد مگر کسی — مینای دل بفرق کهستان شکست و ریخت
روای فقر طالب تاج و نگین مباش — کاین شیشه فلک سر شاهان شکست و ریخت
آمد ز موج باد صبا بوی خون مگر — جام دل کسی بگلستان شکست و ریخت

اصغر خیال خندهٔ پرشور آن نگار
بر زخم دل هزار نمکدان شکست و ریخت

مباش پیش تنک مایه ملتمس بدو دست — بگیر دامن اصحاب دسترس بدو دست
مگیر نعمت از خوان هیچکس بدو دست — مکوب سر بغم حرص چون مگس بدو دست
مگر که تهمت دزدی می برد بسته است — گرفته است سبو را از آن عسس بدو دست
اسیر کاکل و زلف است این دل پرسوز — گرفته آن بت خودکش من جرس بدو دست
دولت سوار هوا هست پاس خود می دار — بضبط باش عنان گیر این فرس بدو دست

دلم ربوده این شعر بیدلست اصغر

ستاده ام بدل ساده ملتمس بدو دست

دل بسوز هجر و چشم زار و گریانم فراست — آه جایم آتش و آب است و حالم ابر است
تکمه بلؤلؤ رخشان بر قمیص گلبدن — قطرهٔ شبنم گریبان گیر مهر انور است
گفت روز آری مکن گفتم که دارم درد دل — گفت خامش نالهٔ تو باعث درد سر است
گفت سوی من مبین گفتم ز دارم اشتیاق — گفت جان خود بگفتم متاع احقر است
گفت وصف خود بگو گفتم که حسب گلرخان — گفت نامت چیست گفتم آن ستمگر اصغر است

ولہ

سر بر خت زاهد هرگز میفشان پشت دست — میزنی بر آرمیدهای خانه ویران پشت دست
آه با آهوی خونریزش مقابل می شوم — میزنم از ابلهی بر تیغ عریان پشت دست
سلک دندان سپیدم گشت چون ماه فروغ — چون گزیدم در فراق لعل جانان پشت دست
بسکه در عشق گل اندامان ندامت جوش زد — گشت از زخم گزیدنها گلستان پشت دست

عاشقان را غم دو عالم نیست — دل شان جز بعشق محرم نیست
عشق خوبان چه معدن رنج است — که فراغت ز درد یکدم نیست
مور در فهم خود سلیمان است — چه شد او را نگین و خاتم نیست
گریه کرده ابو البشر بسیار — آدمی نیست هر کرا غم نیست

هست مفلس و گرنه اصغر ما

در سخن گفتن از غنی کم نیست

تا عشق آن نگار در و آرمیده است
آرام و صبر از دل شیدا رمیده است

این خط سبز بر رخ گلگون دمیده است
یا طوطی بصحن گلستان رسیده است

تا چشم آفتاب بنور آشنا شده است
چون دیدهٔ تو دیدهٔ انسان ندیده است

این خال مشک سای تو بر عارض تو نیست
زنگی بفضل گل بچمن واکشیده است

در شوق دیدن خم چوگان زلف او
خورشید هم چو گو بسر خود دویده است

این چشم سرمه ناک صنم نیست مست خواب
بخت سیاه ماست که خوش آرمیده است

سیل اشک خون رود از دیده ام چه دور
تیغ نگاه یار رگ دل بریده است

از عکس تیغ چشم تو ای یار سبز فام
آئینه همچو طوطی بسمل طپیده است

اصغر غلام آن صنم کافرم که دوش
دین و دلم بنیم نگاهی خریده است

زلف او را بهانه بسیار است
شب کم است و فسانه بسیار است

تا بکی شرح درد عشق دهم
سخن عاشقانه بسیار است

صلح ما با صنم نخواهد شد
ماجرا در میانه بسیار است

صاف گوئی خدا نصیب کند
سخن شاعرانه بسیار است

مرغ دل را بشاخ زلف اصغر
دیده ام آشیانه بسیار است

اعتماد دم بیار جانی نیست
تکیه بر عمر زندگانی نیست

قاصد اخطهٔ آن نگار بیار
باورم گفتهٔ زبانی نیست

سخن حق بان صنم گفتن
بخدا کم ز جان فشانی نیست

همه خوبی ولیکن ای جانان
چکنم در تو مهربانی نیست

دورهٔ آخر است چون نزدیک است
اصغر این وقت شادمانی نیست

چه می پرسی ای دلبر از سرگذشت
که آب دو چشم من از سر گذشت

فغان از لب لعل شیرین بار
چه تلخی که بر من ز شکر گذشت

بسلطانیش پنج نوبت زنند
سر کوز سودای افسر گذشت

چه می پرسی از حال مفتون خویش
گذشت آنچه بگذشت و یکسر گذشت

بزلف اصغر آن سرو قد از دلم
چو باد صبا از چمن برگذشت

از حال حباب این لطیفه دریاد است
بباد میرود و آخر سر که بر باد است

اگر بهشت میسر شود مگر دوشاد
ولی که از غم هجر نگار ناشاد است

بهر ولی نبود ذوق صحبت خوبان
غرض که عشق بتان جهان خداداد است

ز جور دشمن و دانای خود نمی نالم
ولی ز مخلص نادان خویش فریاد است

کنون بمکتب عشق است طفل ابجدخوان
اگرچه اصغر ما در علوم استاد است

جانان بحسن و صورت تمثال خوشنماست
لیکن هزار حیف که بیدرد و بیوفاست

مضمون هیچکس بنگاهم نمی رسد
غواص را بگوهر ناسفته مدعاست

یارم ز راه خود سر خویشتن مدام
با آشنا مخالف و با غیر آشناست

من سجده پیش ابروی جانان همیکنم
یعنی که روی آن بت کافر خداناست

در فقر اضطراب و بدولت کمال رنج
اصغر درین جهان غرض آسودگی کجاست

باز آمد بصد بهار بسنت
تازه تر همچو روی یار بسنت

از گل سرشف ای نگار ببین
خاک را کرده زر نگار بسنت

جامه ای جان من بسنتی پوش
هست امروز ای نگار بسنت

بسکه سرسبز گشته سبزه او
میدهد یار خط یار بسنت

هست امجد علی بدولت خویش
چون تو نگر به افتخار بسنت

ساقی بیار باده که آمد دگر بسنت
داده ز جوش نوش و نشاط م خبر بسنت

از جوش لاله و گل سرشف نموده است
خاک زمین نهد همه لعل و زر بسنت

بودم ز سرد مهری جانان بگوشه
ناگه رسید یار و در آمد دگر بسنت

مطرب بیا و باز دف و چنگ ساز کن
داده ز جوش هولی و رنگش خبر بسنت

اصغر به بین تو سبزه بدستار اهل هند
یعنی که سبز کرده جهان سر بسر بسنت

آنرا که شد ز سوز جگر داغدار دوست
باشد همیشه مسکن و دار القرار دوست

دل برده است و من بتن خویش حاضرم
یارب کسی مباد بدل شرمسار دوست

ما را چه اختیار که عاشق شدیم و خوار
این جبر کرده است بما اختیار دوست

فعل حکیم کس نشناسد خموش باش
بر وفق حکمت است همه کار و بار دوست

ما را مپرس از همه رنج و بلا کشیده
یعنی کشیده ایم بسی انتظار دوست

یکبار گی ربود غبار غم از دلم
خطی که آمده است بگلگون عذار دوست

امجد علی گرفت ز عالم کناره
باشد قرارگاه خوش او کنار دوست

دل و تن این عاشق مهجور نمانده است
فریاد ازین خانه که معمور نمانده است

گفتم که بیا ای دل مسکین بتن من
گفتا چه توان کرد که مقدور نمانده است

اکنون که لبت گشته جدا از دهن من
دور از تن مهجور لب گور نمانده است

زانروز که دیدم رخ آن یار پریزاد
شوقم بتماشای رخ حور نمانده است

ای یار مکن جور که از دور تو هرگز
تابی بتن اصغر رنجور نمانده است

دل ما را ز غم فراغت نیست
چشم ما را ز نم فراغت نیست

سیر بتخانها چگونه کند
شیخ را از حرم فراغت نیست

ممسکان زمانه را دیدم
کز حساب درم فراغت نیست

روی تو دیدم و ز خود رفتم
چکنم ای صنم فراغت نیست

چشم من در بدامن افشاند
بحر را از کرم فراغت نیست

دهنش دیدم و دگر ما را
ز خیال عدم فراغت نیست

شاعران زمانه را اصغر

یکدم از مدح و ذم فراغت نیست

عشق را کارخانه بسیار است
بی سران را چه خوب سرکار است

منصب دار میدهند اینجا
لیکن او را که خوب سردار است

علم فتح را اگر بر سیی
در همین معرکه نگونسار است

هست جاگیر او بعالم غیب
اصغر ما چه خوب سالار است

عاشقی مشکلست و آسان نیست
کیست عاشق که او پریشان نیست

عشق بازی و پاکدامانی
کار دانا است فعل نادان نیست

گفتم ای بت بمن معانقه کن
گفت امروز عید قربان نیست

پنجه مغزان خورند باده و جام
کار دیوانگان و خامان نیست

در امیر و وزیر این دوران
اصغر احیف بوی احسان نیست

دلم را بذوق تماشا چه نسبت
بگلزار مرغ قفس را چه نسبت

کجا شیخ دارد سر عشق خوبان
که اهل خرد را بسودا چه نسبت

اگر یار ما با تست چه دور است ‖ که با بزم انسان پری را چه نسبت

کجا مرد دنیا و عارف برابر ‖ که دجال را با مسیحا چه نسبت

کجا گل شود باعث رنج عالم ‖ خلیق جهان را به ایذا چه نسبت

دل ما کجا با دل پارسا ماند ‖ که با موم و با سنگ خارا چه نسبت

بمغرور و با دل شکسته چه قربت ‖ که با دود و زلف چلیپا چه نسبت

بدامی کجا صید سیمرغ گردد ‖ دل اهل دل را بدنیا چه نسبت

کجا زنده و مرده یکسان توان گفت ‖ برنگین عذار تو گل را چه نسبت

کجا مرد ممسک برآرد ز خویش ‖ که ذهن غبی را بانشا چه نسبت

کجا شعر اصغر کجا شعر صائب
بلی شبنمی را به دریا چه نسبت

یاد تو بخاطرم قرین است ‖ فی الجمله که کار دل همین است

گر کشتن ما حلال دانی ‖ خود گو بکدام کیش و دین است

دل دادن و جنس غم خریدن ‖ سودای جهان عشق این است

گفتم که ز ناز و عشوه باز آ ‖ گفتا که نه کار نازنین است

گفتم بنشین دمی بشادی

گفتا اصغر بسی حزین است

گوشهٔ خاطرم امروز بیابان شده است ‖ مانع سیر جهان سیر گریبان شده است

گوهر اشک بیک سنگ برابر نکنند ‖ آه کالای دل و دیده چه ارزان شده است

دود دل سنبل و گل آتش و غنچه شرر است ‖ گلخن سینه ام امسال گلستان شده است

مصحف عارض جانانه به بر میدارد ‖ کافر زلف مگر صاحب ایمان شده است

بر رخ آئینه جوهر ندهد عرض صفا ‖ خودنمائی بجهان موجب حرمان شده است

برق کم جلوه کند تا که بود ابر جدا ‖ آه دل جمع ازین زلف پریشان شده است

عیب چون پخته شود در شد کمالی دارد
اصغر بیهده گو صاحب دیوان شده است

جانان بیا که دیدن یاران غنیمت است ‖ صبح بهار و سیر گلستان غنیمت است

در گلشن زمانه که دارد هزار رنگ ‖ نرگس مثال دیدهٔ حیران غنیمت است

دیدار حق بروز قیامت معین است ‖ امروز دیدن رخ خوبان غنیمت است

از پوشش کفن چه حصول است مرده را ‖ گر زندگی است این تن عریان غنیمت است

دارد جرس همیشه فغان تا بود براه

اصغر بعشق این دل نالان غنیمت است

از من چه شود ای بت بیگانه ضیافت
مفلس نکند هیچ امیرانه ضیافت

گر یاد قدت در دلم آید نبود دور
از شیشه پذیرد لب پیمانه ضیافت

عکس دُر دندان تو در چشم ترم هست
این بحر گرفتست ز دُردانه ضیافت

از ما بپذیرید همین لخت دل ما
یعنی که همین هست غریبانه ضیافت

مهمانی خود ای صنم از من نتوان یافت
یعنی چه کند اصغر دیوانه ضیافت

بگفتا که اصغر بگو وصف قامت
بگفتم قیامت قیامت قیامت

من از جام جم حال دوران بگویم
اگر شیخ گوید بفقر و کرامت

بگفتا دلت هست در شام زلفم
بگفتم ز مهرت فتاده بشامت

اگر آشنائی همین بیوفائی است
گذشتم ز اخلاص صاحب سلامت

تو بنشین که شور قیامت نشیند
ز استادنت گشت پیدا قیامت

خرامیدن آسمان است جانان
برای جفاها خرامت خرامت

بهمت هم آغوش امجد علی باش

که هست استقامت بلند از کرامت

یار تا روی خویش بنموده است
دلم از اضطراب آسوده است

سنبل بر روی سنبل فام تو نیست
طوطی بال خویش بگشوده است

شب بیاد نگاه خونریزت
شعله شمع خنجری بوده است

می چکد خون ز زلف تو آیا
دل افگار شانه ات بوده است

اصغر من که هست خاکبیت
در هوای تو باد پیموده است

اگر نگار بیاید برم زهی منت
وگر بجای دگر رفت حیف باقیست

سخنوران ز سخن زنده مدام شدند
کجاست زنده درین وقت صایب و شوکت

منم که تلخی موتم نموده تلخ دهن
بده ز لعل لب خویش الصنم شربت

بگفت چیست که دل داده بر زلف سیاه
بگفتم از سر سودای خویش و از شامت

شریف را نبود هیچ وقت آرامی
که هست قول حکیمان شرافت آفت

بگفت چیست که بی من ترا نباشد صبر
بگفتمش که چه پرسی محبت و الفت

دلم چو رفت بزلفت بود بغم خواری
ضیافت تو مگر هست الصنم آفت

بوصل یار پس از هجر او رسی اصغر

کو هیچ چیز نیاید بدست بی محنت

گردش پروانه گرد شمع شان دلبریست
کاین برای زیب انگشتش عجب انگشتریست

شب خیال آن پری رو را گرفتم در بغل
صبحدم دیدم که گلبرگ ترش نیلوفریست

بسکه دریا در رخ آن شمع رو باشم مدام
مصرع آه دل غمدیده شعر انوریست

من بعشق گلرخان پیدا نمودم رنگ زرد
جعفری هستم ازان رنگ رخم چون جعفریست

من که باشم تا خریدار جمال او شوم
مهر با صد نور ماه ابرویش را مشتریست

من بلا گردان آه سوزناک خود شوم
بسکه او را با قد دلجوی جانان همسریست

این جواب آن غزل اصغر که خالص گفته است
اعتبار حسن گردن کش ز فیض دلبر است

دلم از جور دلبر با لشکست !!!
سنگدل حیف شیشه را لشکست

دل من شد ز حرص و از خراب
شیشه ام حیف از هوا لشکست

وصل او باعث جدائی شد
استخوانم ز مومیا لشکست

گر دل من شکسته بود چه دور
زلف خود را صنم چرا لشکست

کاسه خویش را شکست اصغر
که کله گوشه باد شا لشکست !!!

کار چشمم ببار دیدنهاست
وز من آن شوخ را رمیدنهاست

اشک من گر روان شود چه عجب
کار طفلان بلی دوید نهاست

او کشد سوی خویش و من سوی خویش
دامنش را عجب کشیدنهاست !!!

پای در گل صنوبر و شمشاد
سرو قد تو در چمیدنهاست

دام زلفت چو شد پریشان حال
مرغ دل را سر پریدنهاست

گاه در دل گهی بدیده کند !!!
عکس او را چه آرمیدنهاست

بر عذارش عرق به بین اصغر
این می لعل در چکیدنهاست

دلم آزرده از جدائی تست
الصنم این چه بیوفائی تست

همچو بیگانگان جدا بودن !!!
خوب این رسم آشنائی تست

در دلم عکس روی تو افتاد
طرفه این وضع خودنمائی تست

از ستمهای دیگران چه غم است
ناله دل ز بیوفائی تست !!!

جور کردی عبث بمیر اصغر
الصنم این چه میرزائی تست

برق سان جلوه ات شلائین است
ای ستمگار این چه تمکین است

بسکه دریا در روی رنگین است
دل من همچو دست گلچین است

شور و غوغای دل نمی شنود
لوش آن سنگدل چه سنگین است

آمد و رفت این جهان بنگر
خانهٔ خلق خانهٔ زین است

جان شیرین برو فدا کردم
لب جانان من چه شیرین است

بسکه دارم خیال عارض او
اشک چشمم مدام رنگین است

من بتوحید مائلم اصغر
کیش من سیر باغ هر دین است

یاد رخ لگار بدل همنشین ماست
نقش سجود درگه او بر جبین ماست

سرمایهٔ سعادت کونین وحدتست
یعنی که عشق روی بتان جز دین ماست

صد تیر او گذاره ز دل کرد و تا هنوز
ابرو کمان ز راه جفا در کمین ماست

ما کار و بار خویش بحق واگذاشتیم
دشمن چه حاصل است که ناحق بکین ماست

گفتا که عقدهای دل اصغر است این
این تکمه‌های خوب که در آستین ماست

قبلهٔ ارباب بینش چشم جادوی شماست
مسجد اهل نظر محراب ابروی شماست

گفت دل دادی نمیدانم کجا غایب شدست
گفتمش از تیره بختیها بگیسوی شماست

گفت دینت چیست گفتم دیدن گیسوی تو
گفت قرآن چیست گفتم صفحهٔ روی شماست

گاه گاهی لطف فرما ای شه گردن فراز
کاین غریب بینوا افتاده در کوی شماست

نیستی دور از نگاهم گر برفتی از برم
دیدهٔ دل را نظر ای جان من سوی شماست

گفت همچون مشک خون تو چرا گشته حلال
گفتم ای ترک خطا این کار آهوی شماست

گفت اصغر کیست احوالش بگو امجد علی
گفتمش بیچارهٔ بیدل دعاگوی شماست

راه پیدا در دل خونخواره کردن مشکلست
آری آری موم سنگ خاره کردن مشکلست

عمر با بگذشت و در بیچارگی هستم بلی
دردمند عاشقی را چاره کردن مشکلست

گرچه بیمهر است لیکن از فروغ نور حسن
بر رخ چون مهر او نظاره کردن مشکلست

جامهٔ عریانیم شد خامهٔ سودای من
اندرین حالت گریبان پاره کردن مشکلست

آنکه می باشد مقیم خلد کی آید برون
ساکن کوی ترا آواره کردن مشکلست

سخت آسانست خون خویش را کردن نذر
لیک دوری زان بت خونخواره کردن مشکلست

آصفی امجد علی بشنو چه خوش فرموده است
چارهٔ دل دور از آن رخساره کردن مشکلست

چو صبحگاه دلم نالهٔ و فغان برداشت
چگویمت بسر خویش آسمان برداشت

مگر بچشم صنم دیده است در مستی
که عندلیب دل خویش را بوستان برداشت

زآسمان رسدش روزی مقدر خویش
کسیکه دست دعا همچو ناودان بردارست

بیا بیا بدل بیقرار اصغر بین
که او ز سوز غمت داغ لاله سان بردارست

دل برده و باز بجانم عتاب چیست
جور و جفا بعاشق خانه خراب چیست

مردم بسرد مهریی و تیغم نمیزنی
قطع نظر ز حال من ای آفتاب چیست

گفتم سخن بگویم و تو خامشی و بس
گفتا سوال بیهده گو را جواب چیست

اشکم بجایی باده مینا ست تان بگیر
این دل چو حاضر است تلاش کباب چیست

ای مرغ دل بزلف صنم غم فزا مباک
در دام چون فتاده این اضطراب چیست

بر من که داده ام دل و دین ای بگار من
این عشوه و کرشمه و ناز و عتاب چیست

امجد علی بباد نفس چیست اعتبار
این کبر و این غرور بخود ای حباب چیست

همیشه دیده اش از جور چرخ نمناک است
کسیکه آئینه سان پای بند ادراک است

ز بوسه دهنش نشئه ام دوبالا شد
مگر که خال لب یار حب تریاک است

بفرش اطلس و کمخواب پشت پای زند
کسیکه نقش قدم وار بسترش خاک است

دل مرا چه غم اصغر ز حادثات جهان

که آب آئینه یکسو ز خار و خاشاک است

دل ما را نظر بوحدت تست
در جهان جمله شان و شوکت تست

همچو معنی نهان توئی در خلق
اینجهان و آنجهان عبارت تست

هم ببیت الحرام و آب حرام
خوب دیدم که جمله حرمت تست

ذات تو هست در جهان پیدا
جمله عالم بشکل و صورت تست

مدعی که میکشد اصغر
این یقین دان بباد قامت تست

راز دان سخن اقرب سینه نالان ماست
کز نفخت فیه من روحی ظهور جان ماست

رتبه ما از زمین و آسمان بیرون طلب
زانکه حق گفته آمین راز ما انسان ماست

ما شهید تیغ جانانیم گلگون پیرهن
بی سر و سامان ما در جهان سامان ماست

آه ما دست تهی داریم از بی آگهی
ورنه نقد مدعا هر لحظه در دامان ماست

چون خزینه را نباشد غیر ویرانه مقام
مخزن گنج حقیقت این دل ویران ماست

از تو و من در گذشتن من و سلوی خوردنت
خویش را بیخویش کردن معنی عرفان ماست

معنی توحید فهمیدیم و خامش گشته ایم

چشم ما و جان ما اصغر همه جانان ماست

به بین بچشم دل خود که در جهان همه اوست
بنور خویش هویدا بجسم و جان همه اوست

گهی بطلعت وصل و گهی بصورت هجر
زمان جوش گل و موسم خزان همه اوست

به بین بدیدهٔ دل مظهر جلال و جمال
سموم دوزخ و هم روضهٔ جنان همه اوست

ثنای اوست هو الظاهر و هو الباطن
عیان بخلق و نهان در جهان جان همه اوست

ز حسن و قبح مزن دم که اندرین عالم
شرار گلخن و هم رنگ گلستان همه اوست

شراب و ساقی و هم مست و شادمان همه اوست
جلیس بتکده و شیخ در دخوان همه اوست

زفیض میر عیان شد چنین بمن اصغر
که در لباس تن پیر و نوجوان همه اوست

الغیاث از هجر جانان الغیاث
بیدلم زین درد و پیچان الغیاث

این که جانان میرود از پیش من
از تن من میرود جان الغیاث

آشنا دشمن شده فریاد ازین
وز جفای جان جانان الغیاث

گاه گاهی کن مرا از وصل شاد
تا بکی این درد هجران الغیاث

اصغر احافظ چه خوش فرموده است

درد ما را نیست درمان الغیاث

میکند جلوه بدل شوخی بیرنگ حدوث
ریخت بر خانهٔ ما دست قضا رنگ حدوث

قالب خاکی ما پرتو وحدت دارد
چون شرر نور ازل آمده در سنگ حدوث

بخیالات دل خویش نظر کن بنگر
خوردهٔ تا که رسیدی بجهان بنگ حدوث

مصقلی از نظر پاک بزرگان لطلب
گر نشسته است بر آئینهٔ دل زنگ حدوث

هستی مطلق تو قید جهان فانی است
آب شو چونکه بدل جوش زند سنگ حدوث

از ازل تا ابد جمله خدا لیست ببین
هست آن شاه قدم بر سر او رنگ حدوث

آه در عالم بیرنگ همه رنگ ببین
اصغر از چنگ قدم گوش کن آهنگ حدوث

بیجان عشق را به بدنیان چه احتیاج
تصویر شیر را به نیستان چه احتیاج

آزادگان همیشه سفر در وطن کنند
آب محیط را به بیابان چه احتیاج

دیوانه که بی سر و پا رفت سودی داشت
او را بکارخانه و سامان چه احتیاج

گلهای کاغذین بچمن کی کند گذار
آزرده را بسیر گلستان چه احتیاج

امجد علی بما مکند یار ما وفاق

سلطان دهر را بغریبان چه احتیاج

بیتابی دل را نرسد جنبش هر موج — کی گرم طپش هست باندازه شرر موج
در شهر خود آزاد غریب است و غریب است — دارد بوطن پرزج خود گرد سفر موج
چون دانهٔ دُر در غم او غرقه درآیم — کز آب سرشکم گذری کرده بسر موج
آگاه ز حادث شود اسرار قدم بین — ناواقف دریا تو شوی رو بگهر موج
از حادثه آرام بود اهل بصر را — در چشم گهر هست ببین تار نظر موج
انجام غرور است همه حیف و ندامت — از سرکشی خویش زند دست بسر موج
حادث چو بدریای قدم رفته قدیم است — ساکن شده تا گشته هم آغوش گهر موج
رفته است بگرداب و نهان شد ز خجالت — از سوزش اشکم خبری یافت مگر موج

اصغر دل من محو طپشهای خیال است
این قطرهٔ خون آه زند تا چه قدر موج

بر آستان شده معلوم از خمیدن موج — که هست کج روشی باعث شکستن موج
ز جوش حادثه دریادلان نمیترسند — که خار و خس نشود هیچ بار گردن موج
بحرص و از گرفتاری شود آزاد — که خار و خس نکشد هیچ گاه دامن موج
قدیم را گذری در جهان بحادث بین — که هست رفتن دریا نهان برفتن موج

ز جوش اشک توان یافت در چشم دل — نشان شورش دریا دهد طپیدن موج
نظر بکار قضا کن که ماهی دریا — بزخم شست دهد جان خود بجوشش موج
مکن غرور و سر خود منه بقعر عدم — که میبرد سوی گرداب سرکشیدن موج
هوای وصل تو آرد سرشک را بگذار — که هست زور صبا باعث دویدن موج

قدیم را بطه دار و بحادث ای اصغر
که هست در کف دریا مدام دامن موج

اندر حرم وصل بود زهد و تقی هیچ — در کعبه چو رفتیم بود قبله نما هیچ
در مدرسهٔ عشق چو رفتیم بتکرار — القصه نبود است بجز نام خدا هیچ
خود گو که چه رسم است که از دست تو ای دوست — والله ندیدیم بجز جور و جفا هیچ
لازم که پسندیم بخود میبهده گوئی — از بسکه درین وقت بود حرف بجا هیچ

جانانه بمن گفت که ای اصغر خاموش
ما هیچ بگفتیم و نگفتید شما هیچ

نگرد از خدا شیخ شهر ما تفیح — قراءتی نشنیدم ز مقوی تسبیح
بعیب خویش بپرداز همچو آئینه — ز قبح و حسن جهان تا بکی کنی توضیح
ز سعی مرشد کامل چه سود ناقص را — ز آب سبز ندیدیم دانهٔ تسبیح

بتان کابل و کشمیر بی نمک هستند | پسند خاطر ما هست حسن هند ملیح

چه کار اصغر ما را بذکر فرع و اصول
که نیست عشق بتان در هدایه و تاریخ

همیشه در دو زبانم بود دعای قدح | بصبح و شام نمازم همین ثنای قدح
شراب خوردن او در بهشت معلوم است | کسیکه نیست درین دهر آشنای قدح
بچشم یار اگر دل ز هم چه دور بود | که جان خویش دهد مست رونمای قدح
چو شیخ شهر ز اسناد او نبود آگاه | سحر ز پیر مغان خوانده ام دعای قدح

بچشم مست صنم جان و دل تصدق کرد
غرض که اصغر مخمور شد فدای قدح

گرچه امشب می نشد در بزم مهمان قدح | کرد اشک دیدهٔ من فکر سامان قدح
چشمکی زد تا بچشمش نرگستان قدح | گشت چون آئینهٔ رخشان چشم گریان قدح
بعد قتلم چشم او بر خاک من شد اشکبار | کرد روشن بر مزارم خوش چراغان قدح
گردش چشمش مرا هر لحظه جامی میدهد | مستی من روز افزون شد بدوران قدح
چشم او خون دلم خورده است و دل مشتاق او | آه این مینای بی می هست بیجان قدح
کشتی نوح اندرین دریا نمی آید بکار | عالم آبست بزم جوش طوفان قدح

این کلام بیدل است اصغر که خوش فرموده است
عمرها شد میرود عنقا بمژگان قدح

کرد ما را مبتلا مژگان شوخ | برده از دل مدعا مژگان شوخ
تا بکی در فکر کار خویشتن | میکند کار مرا مژگان شوخ
هر کمالی را ز ولی دیده ام | تا بکی باشد رسا مژگان شوخ
تهمتی بر سایهٔ او بسته اند | کی کند کار مرا مژگان شوخ

اصغر اخوش مصرعی دارم بیاد
آه از آن سر در هوا مژگان شوخ

ایکه رخسارهٔ چون ماه تو باغ گل سرخ | روشن از چشم تو شد چشم و چراغ گلسرخ
اشک در دیدهٔ مخمور صنم جلوه گر است | همچو شبنم که نماید بایاغ گلسرخ
عارف از خویش کند دولت عرفان حاصل | از می رنگ بود تازه دماغ گلسرخ
وقت پیری نشود سرد دل عاشق زار | کی شود کم ز سحر نور چراغ گلسرخ

اصغر این آن غزل محسن تاثیر که گفت
بچمن رفتی و خوردی بدماغ گلسرخ

لبسکه باشد زیر خط رخسار سرخ
از هجوم رنگ گشت آن پرده زنگار سرخ

میکنی دندان عبث از رنگ پان ای یار سرخ
هست از عکس لبت این گوهر شهوار سرخ

شد ز جام باده تا آن نرگس بیمار سرخ
گشت از پرواز رنگ می در و دیوار سرخ

لبسکه هر دم بر رگ دل کار نشتر میکند
گشت مژگان صنم چون خنجر خونخوار سرخ

زردی رویم نگر چشم سفید من ببین
ایکه می پوشی قبای گلفشان هر بار سرخ

تا که داغ او چو برگ لاله بر دل سوختم
هست از پرواز رنگ من در و دیوار سرخ

چشم من گر خون بگرید هست از بخت سیاه
می شود در ظلمت شب دیده بیدار سرخ

مثل آن ابری که از رنگ شفق گلگون شود
میشود از عکس رویت چشم دریابار سرخ

لبسکه صحبت را در بیغالم اثر بخشیده اند
میشود ای سیمتن رنگ رخ زردار سرخ

از مکمل هر که گیرد فیض کامل می شود
دیده ام اکثر طلائی کیمیا بسیار سرخ

پیش اصغر تا رسیدی ایصنم کرم عتاب
رنگ روئی او پرید و گشت این دستار سرخ

عاشقان رخ تو بی سر و سامانی چند
جمع گشتند چو زلف تو پریشانی چند

چه طلب میکنی از سینه سوزانی چند
رفته چون شعله ز خود بر زده آمانی چند

من و آئینه و نرگس همه تن چشم شدیم
دیده وا کرده بگلزار تو حیرانی چند

جامه پوشیده تو رفتی و بگلشن دیدم
سرو شمشاد و صنوبر همه عریانی چند

جامه گل که قبا گشت ز تاثیر تو بود
پاره گشتند ز جیب تو گریبانی چند

تا که خونین جگرم عشق گل اندامی کرد
هست در سینه دلم رشک گلستان چند

چشم خونخوار و نگه قاتل و ابرو خونریز
گنج حسن تو نگهداشت نگهبانی چند

گوشه فقر گزین تخت دل خویش بگیر
حیف بر سلطنت این ده ویرانی چند

اصغر این آن غزل صائب بیتیز که گفت
کاش میبود درین عهد سخندانی چند

چه روی بت آن سنگدل دیده باشد
که چشم از دو عالم نپوشیده باشد

لب لعل او هر که بوسیده باشد
بهم هر دو لبهاش خسپیده باشد

کسی را که بینا دل و دیده باشد
بهار یقین او چها دیده باشد

چه پروای منزل بود رهروی را
که چون جاده آزاده خسپیده باشد

بگردن کشان آنکسی را چه پروا
که چون گنج در خاک پوشیده باشد

ز جام ازل هر که شد مست دایم
چو نرگس بارام خوابیده باشد

کسی را دل خلق در دست آید
که چون زلف بر خویش پیچیده باشد

ز طوف حرم آنکسی را چه حاصل
که گرد دل خود نگردیده باشد

چو گل خنده لازم بود آنکسی را
که بر گریه کس نخندیده باشد

ز آفات عالم چه رنج آنکسی را
که زو خاطر کس نرنجیده باشد

بخوان اصغر این مصرع خوت صایب
چه آید ز پایی که خوابیده باشد

بنزم کرم میخواران عشقش نشست و ننشیند
که در آتشکده زنهار خس ننشست و نشیند

زعالی همتان کی پست فیض می یابند
که بر خوان فلک هرگز مگس ننشست و نشیند

زخال روشن دستت هویدا شد که در عالم
بصد اوج کس بدست رس ننشست و نشیند

کجا بیجان آن گلرو گرفتار هوا گردد
بلی تصویر بلبل در قفس ننشست و نشیند

سزای عاشقان باشد سر خود را فدا کردن
بزیر تیغ قاتل بوالهوس ننشست و نشیند

دل نالان براه عشق کی گردد جدا از تن
که از همراهی محمل جرس ننشست و نشیند

عروج اهل حق باشد بهر نوعی ولی اصغر
ببام دار چون منصور کس ننشست و نشیند

عشق جانان بلای جانم شد
سود دانستم او زیانم شد

آبرویم چو داد او بر باد
خاک درگاه او توانم شد

یار چارا آبرویم جفا بگذاشت
خط رویش خط امانم شد

سرد مهری که داری ای گلرو
باعث گرمی فغانم شد

اصغر امروز گفت با جانان
کامیاب از تو کی توانم شد

گوهر اشکم زبس ای سیمتن بیتاب شد
هر سر مژگان من فواره سیماب شد

در عرق باشد نمایان جوهر آهن به بین
بسکه از سوز تنم پیکان تیرت آب شد

از صدای نالهایی صاحب نوبت شده است
الیضم در دور حسنت این کدا نواب شد

هر بن مویم چو سوفار است چشم انتظار
بسکه دل در یاد تیر غمزه ات بیتاب شد

چشم خشکم روی جانان دید و حیرت کرد و خوش
مرد حیران میشود آری چو بی اسباب شد

اضطراب دل ز گرمیهای غم ساکن شده است
بین که خاکستر ز آتش جوهر سیماب شد

آب و تاب روی و چشم در خیالم چون گذشت
بر ز آب اشک اصغر دیده بیخواب شد

بسکه در یاد نگاه چشم آن خودکام بود
موج اشک دیده من شیره بادام بود

تا که آن هندو پسر کافر ادایم رام بود
چشم روشن دل به تسکین جان بصد آرام بود

جلوه رخسار آن گلرو بهاری مینمود
بر تو مهتاب کامشب بر کنار بام بود

جست و جوی ذات کردم بعد ذکر اسم دوست
چون نگین از بس دل پر خون نه محو نام بود

حلقه چشمش دلم را صید کرد اصغر مگر
ریشه رگها بچشمش رشته کل دام بود

هر که بر تقدیر ربانی توکل میکند
ایزدش از جز رسیها مالک کل میکند

چشم مست او عجب دیدم که در وقت نگاه
دیده و دانسته از دیدن تغافل میکند

آدمی در وقت پیری میشود کامل خرد
این درخت گل در ایام خزان گل میکند

دل چو در چاه ذقن افتاده با آرام شد
مرغ زیرک در قفس آری تحمل میکند

شاعر نو مشق خواند شعر خود را بیشتر
هر که نو دولت بود اصغر تحمل میکند

حاجت تعلیم کی دارد دل روشن نهاد
طفل اشک آری بود فارغ ز جور اوستاد

گرچه جور زلف جانان روز افزون میشود
یا الهی الفت دل با خم او بیش باد

مطلب و مقصود او بخواهش دل می شود
هر که دانسته بعالم نامرادی را مراد

می شود مشهور عالم در لطافت مشتری
همچو گل آنکس ز خود بر سر آتش نهاد

بسکه گشتم از ضعیفی رشته سان امجد علی
خویش را هیچم با نگشت صنم از بهر یاد

بذکر ماضی و آینده حال شد برباد
کتاب صرف هوائی نتیجه ام در داد

ز جور دشمن نا آشنا نمی نالم
ولی ز دست رفیقان فریاد

چو روح رفت ز تن بازگی شود پابند
بلی اسیر تعلق نمی شود آزاد

دگر بعشق بتان رتبه بلندی هست

که طشت اصغر بجان نام چرخ افتاد

بستم هم مرا نکردی یاد
آه از دست جور تو فریاد

به ز ابیات سست مصرع خوب
قامت یار به ز صد شمشاد

خال او زیر زلف پنهانست
دام بر خود کشیده این صیاد

گفت در دام عشق افتادی
گفتم از قسمت اتفاق افتاد

گفتم ای یار داد اصغر ده
گفت امجد علی چه باید داد

چونکه بعشق صنم از همه بیگانه شد
این دل صوفی مزاج مایل بتخانه شد

هر که شده محو خود جاهل و دیوانه شد
وانکه ز هستی گذشت عاقل و فرزانه شد

شب که بشمع رخش کرد نگاهی دو سوخت
این دل بریان من همسر پروانه شد

بسکه مریدیم باده ننوشیم چرا
پیر من از مدتی ساکن میخانه شد

دوش چو آن ترک مست کرد بمسجد گذر
حلقه تسبیح شیخ دورهٔ پیمانه شد

روز خودی درگذر نور خدا را ببین
دل چو تهی شد ز خود ناظر جانانه شد

اصغر گوشه نشین بود بسی خوش نبرد

دیدهٔ مستش چو دید عاشق مستانه شد

شهید تیغ نگاه تو دلفگارانند
قتیل خنجر عشق تو بیقرارانند

ز اشک چشم عیان گشت سر عشق نگار
وگرنه جان و دلم هر دو رازدارانند

به بین که بلبل و پروانه و دل عاشق
براه عشق رفیق هم اند و یارانند

به فرقت تو نباشم نا امید از وصل
که عاشقان تو هر دم امیدوارانند

بخندهای گل و شمع هیچ نقصان نیست
اگرچه بلبل و پروانه سوگوارانند

بچشم کم منگر سوی ما که در عالم
شهان مملکت عشق خاکسارانند

امید مهر از ایشان مدار ای دلمن
که جمله ماه ببینان ستم شعارانند

چه دور رحمت حق گر کند گذر اینجا
که اهل میکده یکسر گناهگارانند

بیا بیا بسر شان بدیده آرام
که کشتگان نگاه تو بیقرارانند

نشاط عید ز دیدار او بدل یابند
که طالبان رخ دوست روزه دارانند

منم که بندهٔ اصغر مرا چه میدانی
که عاشقان گل روی تو هزارانند

تا که از هستی جاوید نشان خواهد بود
نور آن مهر بهر ذره عیان خواهد بود

روی بنما که باقرار در آمد منکر
تا بکی حسن عیان تو نهان خواهد بود

بسکه آن چشم سیه مست مرا کرد شهید
خاک من لعبهٔ رندان جهان خواهد بود

من اگر خاک شوم چشم دلم ذره صفت
سوی مهر رخ جانان نگران خواهد بود

چشم مستش نظری گر بخرابات کند
ساغری بیخودی پیر مغان خواهد بود

آن دل آئینهٔ طلعت که بود محو رخت
منظر دیدهٔ صاحب نظران خواهد بود

بشنو از پردهٔ دل نغمهٔ وحدت اصغر
راز این ساز عیانست و عیان خواهد بود

هر که در کویش بخواب خوش چو نقش یار رود
سوی صحرای فنا از پایمالیها رود

گر صدای نام آن گلرو بگوشم وا رسد
بند بندم رشتهٔ تسبیح سان از جا رود

سیر گلشن بی رفیق مهربان داغ دل است
حیف بر آنکس که سوی بوستان تنها رود

دل بزلف یار دارم لیکه میخواهم مدام
کین سر و سامان جانم اندرین سودا رود

گرد خود گردد بیاد قامتش چون گرد باد
عاشق آن سرو بالا گر سوی صحرا رود

بسکه سیر خانهٔ آئینه تنها کرده است
یار من بهر تماشا گر رود تنها رود

کی بود یارب که این بی خانمان امجد علی
بر در سالار دین سلطانعلی مولا رود

عشق او یکی در دل غمدیده پنهان میشود
باده گلگون بمینا خوش نمایا می شود

چشم تا بگشود جانان کار من کرد از نگاه
تیغ خون میریزد اری چونکه عریان میشود

آئینه باشد بزیر زنگ چون خاک سیاه
آدمی در صحبت نااهل حیوان می شود

بسکه باشد عارض آئینه سانش صیقلی
چشم من خود بین بروی صاف جانان میشود

سبز بختی بسکه دارد در هوائی ملک هند
اصغر ما مبتلای سبز فامان میشود

عارف بکنه حضرت داور نمیرسد
یعنی به بحر زور شناور نمیرسد

دون همتان باوج فراغت نمیرسند
نور چراغ و شمع باختر نمیرسد

آب گهر محیط باموا ج بحر نیست
صوفی بکنه ایزد برتر نمیرسد

مردود نی کجا و عروج کمال کو
تصویر آفتاب بخاور نمیرسد

امجد علی به بین بکمال علی ولی
یعنی کسی بر تبهٔ حیدر نمیرسد

بجهان نیست غیر حق موجود
ذات او هست عابد و معبود

مشت خاکی چه داشت مرتبه
خود بآدم شده است او مسجود

عاشقان را ز دین و هم دنیا
نیست جز ذات یار خود مقصود

عاشق خویش کشته و شیدا
تا جمالش بدهر جلوه نمود

بزمین و زمان و کعبه و دیر
هست امجد علی خدا موجود

شور زنجیر چون بگوش آمد
دل دیوانه ام بهوش آمد

از درازی بدوش شد همدوش
جز از زلف یار دوش آمد

ای صنم این چه شد بفصل بهار
خط سبز تو لاله پوش آمد

شکر لله که در زمان بهار
در بزم یار باده نوش آمد

چون مریدان بصدق دل اصغر
بر در پیر مغیر وش آمد

در کف من چو زلف مشکین بود
دل من با قرار و تسکین بود

ننوشتن نه خواندنی دارم
چکنم سرنوشت من این بود

در سر من ز خون دل بعدم
همچو غنچه قبای رنگین بود

دل آئینه دار من بر دسی
سنگدل این چه رسم و آئین بود

شب که رفتم به پرسش دل خود
دیدم از جور زلف غمگین بود

گفتم ای یار نامراد شدم
گفت والله مراد من این بود

چون ز دنیا برفت اصغر ما

شیخ گفتا که سخت بیدین بود

خورم آنانکه نگاری بکناری گیرند
وز همه نیک و بد دهر کناری گیرند

یا ببینند رخ ماه شبی در شب تار
یا که در روز خم طرهٔ تاری گیرند

دل عشاق ز چشمان تو هر دم خون است
این غزالان تو هر لحظه شکاری گیرند

بیقراران ترا صبر و تحمل معلوم
عشق شان را نگذارد که قراری گیرند

اصغر این بحر جهان موجه تلخی دارد
خورم آنانکه ازین بحر کناری گیرند

باعث عیش سیم و زر باشد
مفلس دهر در خطر باشد

سخن تلخ از لب معشوق ها
به ز شیرینی شکر باشد

خانهٔ من چو خانهٔ زنجیر
فارغ از قید بام و در باشد

چشم او را ز کشتنم چه خبر
مرد سرشار بی خبر باشد

دلمن رفت و پیش یار بسوخت
آری آری سفر سقر باشد

گفتم ای یار من بیا بر من
گفت دل از تو پر حذر باشد

نظرش بر خدا بود دایم
هر که در دهر بی هنر باشد

سخت حیران چو آئینه اصغر

در جهان صاحب نظر باشد

این آه دل ما چه اثر داشته باشد
پیداست صنوبر چه ثمر داشته باشد

از یاد لب یار دهانم شده شیرین
یارب دهن او چه شکر داشته باشد

آنکس که بود جوشن تسلیم لباسش
از تیغ حوادث چه خطر داشته باشد

عاشق بتماشای رخت تاب ندارد
پیداست که بیدل چه جگر داشته باشد

اصغر خبرش نیست ز حال دل مهجور
آنکس که نگاری به نظر داشته باشد

بیهوده آن دلی که گرفتار غم شود
بیت الحرام حیف که بیت الصنم شود

تر دامنان باهل صفا سخت موذی اند
آئینه ها سیاه ز تاثیر نم شود

صاحب هنر ز صحبت بد میشود خراب
در وقت برف تابش خورشید کم شود

آئینه از صفا شده مقبول اهل دهر
هر دل که صاف شد بجهان محتشم شود

اسرار غیب را نبانش بود گذار
آنکس که سینه چاک بغم چون قلم شود

از راه وحدت این دل پر سوز و داغ من
یارب چراغ دیر و فروغ حرم شود

اصغر هر آنچه روزی ما هست میرسد

از جهد و حسد کس نه زیاده نه کم شود

دل من جانب توحید شتابان باشد
سیل همواره سوی بحر بجولان باشد

اهل وحدت به بد و نیک جهان همراز اند
پرتو مهر بعالم همه یکسان باشد

شورش زاغ کجا نغمهٔ بلبل دارد
سخن بیهده کو سخت پریشان باشد

تنگی حوصله ام دشت بمن تنگ نمود
ورنه هر روز ازین ریگ بیابان باشد

چشم نرگس نکشد محنت کوری هرگز
بی بصر کی شود آن دیده که حیران باشد

اصغر این مصرع صائب چه بلا شیرین است
نمک صبح درانست که خندان باشد

جوش اشک از کرمی آه دو بالا کم شود
آری آری وقت گرما آب دریا کم شود

دیدهٔ آئینه در سیر جهان باشد مدام
چشم عاشق را کجا ذوق تماشا کم شود

نسخه اکسیر اگر پیدا نگردد دور نیست
لیک مشکل در جهان اخلاص پیدا کم شود

زلف مشکین را ز روغن شانه نا هم میکنند
آری آری از رطوبت جوش سودا کم شود

آنکه باشد در جهان وفارغ از ناموس و ننگ
اینچنین کس در جهان یاران هویدا کم شود

بی تردد رزق ما رزاق مطلق میدهد
کز تلاش خویشتن روزی مهیا کم شود

اصغر این مصرع صائب بیان واقع است

کی بوصل از سینهٔ عاشق تمنا کم شود

بر خدا دارد توکل مرد چون بی زر شود
طعمهٔ از غیب جوید مرغ چون بی پر شود

علم اگر سفله بیاموزد نگیرد اعتبار
آب نیسان گر خورد ماهی کجا گوهر شود

کثرت اموال ممسک را کند بس بیقرار
سبزه چون بسیار شد در دشت خضر لاغر شود

در بیابانها مغیلان تازه باشد در تموز
بیکسان را دشت غربت دامن در شود

شاعر آنرا رخصت اشعار خوانی کی دهد
هر کجا اصغر سخن کوته سخن گستر شود

آتش عشق تو جان و دل من می سوزد
الغرض شعلهٔ او جملهٔ بدن می سوزد

مثل شمعی که بفانوس حصاری باشد
کشتهٔ تیغ نگاهت بکفن می سوزد

شعله در گلخن سوزان بطپش میباشد
مفلس از بیکسی خود بوطن می سوزد

مدتی در سر زلف تو دلم بود اسیر
لیکن اکنون بتهٔ چاه ذقن می سوزد

اصغر اسرو بیاد گل رویش دائم
شمع سبز است که در صحن چمن میسوزد

مرد صاحب نظر از زیب فراغت دارد
خانهٔ چشم بجاروب چه حاجت دارد

در شرافت همه شرم است و سراپا آفت
معدن رنج بود آنکه شرافت دارد

من رندی و تبه کاری و عصیان هردم
زاهد شهر اگر زهد و ریاضت دارد

صد هزاران دل بی رحم غلامش گردید
خط آن مصحف رخسار کرامت دارد

منم امجد علی اصغر ز غلامان علی
بجنابش دل غمدیده ارادت دارد

از تسلی ها کجا درد دل محزون شود
داغ لاله کی سفید از شبنم صابون شود

نیست چندان دور گر دارم دل شیدا برد
لیلی ار بیند رخ جانان من مجنون شود

هیچ و تاب کار دنیا میدهد زحمت بسی
زانکه چون طومار پیچد حجم او افزون شود

زندگی مشکل به تشویش بلا هست ای خدا
هرچه باشد درد و غم در قسمتم اکنون شود

صحبت مستان ترا اصغر کند همرنگ خویش
شیشه سبز از شراب لعل گون گلگون شود

دلم بر سوز و شیدا آفریدند ها ها
برای درد او را آفریدند

لب لعل تو دل را زندگی داد
برای مرده عیسی آفریدند

بنادان رحمت دنیا رسد کم
مرا افسوس دانا آفریدند

دل عاشق بود با مهر و الفت
بتان را بی محابا آفریدند

دل امجد علی را حیف الله
برای بیدلیها آفریدند

گر خزان گر بهار می بینند
عاشقان رنگ یار می بینند

دود هم داغ دل بسوز جگر
سنبل و لاله زار می بینند

آه پر پیچ را بدیده دل
کاکل تاب دار می بینند

روی او را به پرده می بینم
عاشقان آشکار می بینند

در بهار و خزان مدام اصغر
عاشقان نو بهار می بینند

دل ما را حزین نباید کرد
جان ما اینچنین نباید کرد

شدنی هرچه هست خواهد شد
فکر دنیا و دین نباید کرد

عاشقانرا است عاقبت بالخیر
هیچ شک اندرین نباید کرد

هان بزن تیر ای کمان ابرو
بهر صیدم کمین نباید کرد

اصغر این رنج هم نخواهد ماند
دل خود را حزین نباید کرد

ساقیا زود بیا فصل بهاران آمد
جام گلرنگ بده گل بگلستان آمد

راحتی بخش دلم را بشراب ریحان
زانکه در صحن چمن سبزهٔ ریحان آمد

گل چو آید بچمن نغمه سراید بلبل
شاد شو ای دل غمدیده که جانان آمد

جمع شو ای دل غمدیده بامید وصال
زانکه در دست من آن زلف پریشان آمد

لطف کن ای شه خوبان که بامید کرم
بر درت اصغر بیدل چو گدایان آمد

عاشق از جور تو ای یار پریشان نشود
خاک پامال ره تو نگریزان نشود

جاهل از چرب زبانی نشود کامل دهر
دیو از مکر و فن خویش سلیمان نشود

صفحهٔ آب کجا آینه نسان شکل نماست
کار صاحب نظر ای یار ز نادان نشود

طعنهٔ بدگهران تیره نسازد دل را
حالت آینه از گرد پریشان نشود

نفس با زهد ریائی نشود عارف حق
کافر از سبحهٔ مسواک مسلمان نشود

آب آئینه کجا برف بسر ما گردد
خاطر صاف دلان تابع دوران نشود

اصغر این مصرع صائب دلمن داغ نمود
عشق را پردهٔ ناموس نگهبان نشود

ساقیا دورهٔ پیمانه مبارک باشد
شوخی دیدهٔ مستانه مبارک باشد

باز در محفل من یار دل افروز رسید
جلوهٔ سمع به پروانه مبارک باشد

بر تو ای ساقی مستانه خم خانهٔ ناز
چشمک دیدهٔ پیمانه مبارک باشد

موجهٔ باده مرا برده به بحر عرفان
بر من این شورش زندانه مبارک باشد

خانهٔ پیر مغانست مقام اصغر
یا الهی بمن این خانه مبارک باشد

گفت اصغر ز دلت صبر و قرار آخر شد
گفتم ای یار چگویم بتو کار آخر شد

شکر لله که ز الطاف نگاهی ساقی
غصهٔ درد سر و رنج خمار آخر شد

صبحدم زلف خود از عارض تابان برداشت
شکر لله که سحر شد شب تار آخر شد

باز آبرسر اقرار و محبت کامروز
از دل غمزده ام صبر و قرار آخر شد

مست این آن غزل مرشد شیراز که گفت
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

انجام هجر یار چو شد شد نشد نشد
جان مرا قرار چو شد شد نشد نشد

در خاطرست یاد حبیب و بچشم سر
دیدار آن نگار چو شد شد نشد نشد

لب تشنهٔ ازو بمرادی نمیرسد
تیغ تو آبدار چو شد شد نشد نشد

من تشنهٔ توام ز دل داغدار من
تیر ترا گذار چو شد شد نشد نشد

امجد علی کلام تو چندان بلند نیست
مشهور روزگار چو شد شد نشد نشد

درد و غم هجران ز دل زار بپرسید
هان کلفت آزار ز بیمار بپرسید

تکلیف غم و درد ز عشاق بجوئید
آسودگی عیش ز دلدار بپرسید

خبر ذلت و خواری چه بود حاصل مفلس
جاه و حشم از مالک دنیا ربپرسید

کیفیت زلف از دل پر درد توان جست
احوال شب از دیدهٔ بیمار بپرسید

تا ذهن نشین حرف شود گوش بدارید
هر چیز که پرسید بتکرار بپرسید

هر کس بسر رشتهٔ خویش است بسی شاد
از برهمنان خوبی زنار بپرسید

گر پیش حسودان سخنم بد بود اصغر
لیکن ز دلم خوبی اشعار بپرسید

گر دل من شد اسیر زلف جانان خوب شد
بود این دیوانه شد محبوس زندان خوب شد

سخت رنجی هست در عالم پریشان خاطری
جمع شد از شانهٔ آن زلف پریشان خوب شد

روی آن گلرو چو دیدم اشک شادی شد روان
در بهاران خوب بارید است باران خوب شد

درد و رنج هجر آمد در دلم بعد از وصال
گشت آبادان دگر این خانهٔ ویران خوب شد

بعد نومیدی بیارد خود رسید امجد علی

نامرادی یافت مطلب العزیزان خوب شد

دل چو از زلف یار می آید
همچو مشک تتار می آید

نام او بر زبان من هر دم
الغرض بیشمار می آید

چه ستم کرد آن بت خونخوار
که دلم بیقرار می آید

چون که از خویش میروم بکنار
آن زمان در کنار می آید

گفتم ای یار دل چه خواهی کرد
گفت ما را بکار می آید

اصغر ناله کم کن ای نادان
هان و هان آن نگار می آید

ساقی بیا که یار دل افروز من رسید
در موسمی که لاله و گل از چمن دمید

ساغر بدور آر درین وقت پر نشاط
تا از شراب و عیش سرورم شود مزید

مطرب بیا و تهنیتم ده بخور می
یعنی طرب ز چهرهٔ خود پرده بر کشید

تا چهره صاف بود نیامد رسید خط
بجانانم رسید چو خطش برخ رسید

امجد علی به بین که بود مدعا ما
این قشقه سیاه که جانان برخ کشید

سوز دل من شعله زد از گلخن کاغذ
چون نقطه بود داغ دلم بر تن کاغذ

از بسکه درود وصف رخ یار نوشتیم
صد طعنه بگلزار زند گلشن کاغذ

در نامهٔ من نقطه بود داغ غم و درد
این سوز دلم هست عیان بر تن کاغذ

در نامهٔ پیچیدهٔ من سوز دلم هست
آن شعله نهفته است به پیراهن کاغذ

از حال دلم نامهٔ من داد نشانی
زد موجهٔ خون جوش ز افشردن کاغذ

اصغر سخن معنی تحقیق نخواندی
ملا شده آه ز گرداندن کاغذ

صاحب وسعت کشد آزار دوران بیشتر
خار و خس باشد بدامان بیابان بیشتر

در دل غمدیده آید یاد جانان بیشتر
در سرائی سوک باشد جوش مهمان بیشتر

آب چون بسیار گردد بحر می آید بشور
صاحب اسباب را دیدیم نالان بیشتر

از تو انگر می برد اکثر تو انگر فیضها
بر سر دریا بیارد ابر نیسان بیشتر

نیست فرصت کعبه را از رنج کثرت روز و شب
محنت عالم رسد بر اهل عرفان بیشتر

گریه را آغاز باشد در مصیبت آه سرد
می شود از باد مشرق جوش باران بیشتر

این جواب آن غزل اصغر که محسن گفته است
تنگدستان راست در دل ذوق احسان بیشتر

باز مستانه بصد جوش رسیده است بهار
ساقیا زود بیا باده گلرنگ بیار

دشت و کوه است برنگ گل احمر رنگین
لاله از سنگ برون آمده همرنگ شرار

خنده زن باز بیا خاطر ما شاد نما
تا بکی زار بگریم بهوای گل زار

سنبل زلف تو دل برده و دلداری کرد
از خطا دور شدای ترک من این مشک بیار

یار گلچهره بر آمد اصغر امروز
سیر گلزار بکن فصل بهار است بهار

ساقی بیا و عینک پیر و جوان بیار
تا بنگریم رنگ گل و داغ لاله زار

ساغر بکن لبالب و پیما بطالبان
تا دارند از غم و از کلفت خمار

مستانه است و هوش دلمن همی برد
جز چشم یار کیست چنین مست و هوشیار

اقرار وصل کرد و همانروز شد جدا
بد عهد گشت یار و دلم هست بیقرار

اصغر ز جوش غمزهٔ مژگان معتبرس
زین پلتن فرنگ خبردار و هوشدار

پایمالان جهان را با سر افرازان چکار
شیر قالی را نباشد در نیستانها قرار

ساعد سیمین ز دست من کشیدی ای نگار
آری آری در جهان مفلس ندارد اعتبار

سوختم و ز حال من هرگز کسی آگه نشد
در دیارم میکدازد سوز هجر روی یار

آتش دل را نباشد حاجت افروختن | خود بخود در گلشن شود ای جان من نار چنار

پلتن مژگان جانان ملک دل تسخیر کرد
آه دل این توپ روی هست اصغر هوشدار

زدم بزلف صنم دست خویش در شب تار | دمید و ملند بدستم ز پیچ او دو سه تار
ز هجر این گل عارض مده مرا آزار | که زار زار بگریم بموسم گلزار
اگرچه یار بوصل خودم بشارت داد | ولیک این دل دیوانه را کجاست قرار
همیشه چشم تو در مشق تیغ بازی هست | چه حاجتست که محنت کشد تن بیمار

بنقد مفلسی امجد علی بسازد بگو
که باد درهم و دینار کلهم فی النار

ای مرد خدا ره صنم گیر | در مجلس زهد جام جم گیر
ای دل بدوئی مباش هرگز | کافر چو شدی ره حرم گیر
امشب چه کمال ضعف دارد | ای ناله بیا و دست غم گیر
مردن ز سوال خلق بهتر | مفلس چو شدی ره عدم گیر

اصغر بخیال یار خوش باش

ای تشنه برو تو نام غم گیر

چو رو بیداد ای بتان چه ضرور | این جفا به بیدلان چه ضرور
چون که روزی بدست حق باشد | پس تملق بناکسان چه ضرور
چون که دانی که هیچ فایده نیست | ناله از جور آسمان چه ضرور
سیر دل کن اگر خدا خواهی | اینهمه سیر در جهان چه ضرور

هست امجد علی دلت پر داغ
پس ترا سیر بوستان چه ضرور

بوسه از لعلش ستان کان بدخشان را بگیر | غبغب آن ترک بین سیب سپاهان را بگیر
خانه زنجیر را تا کی نگهبانی کنی | سیر کن مجنون بیا ملک بیابان را بگیر
خار گلبن صحبت گل دید و رنگ لاله زار | گر تو زشتی قصد کن دامان خوبان را بگیر
چونکه از روز ازل انسان امانت دار هست | از در دل قفل بگشا گنج عرفان را بگیر

کام دل زان سنگدل اصغر نیابی بی عوض
لعل رمانی بده وان نارپستان را بگیر

ابروی تست عالم شمشیر | موی مژگان بصد خم شمشیر

سر من بر دو شد خجل بکسر — نست از خوان من نم شمشیر
همدمت هر که شد ز سر بگذشت — دم تو شد مگر دم شمشیر
زیر مژگان تست خال سیاه — این سپر هست همدم شمشیر

سخت برگشته طالع اصغر
گشت از خون من دم شمشیر

کجاست آن بت مطلوب طالبان امروز — که رفت و طلبش جان عاشقان امروز
مگر که وعدهٔ الطاف شد فراموشش — کشیده تیغ جفا یار مهربان امروز
ز دود آه دل خود بدشت سوزش غم — کشیده ام بسر خویش سائبان امروز
ز راه مهر در آمد بکلبهٔ تارم — چو آفتاب درخشنده کام جان امروز

نثار یار نداریم پیش خود اصغر
فدای مقدم او میکنیم جان امروز

منم که چشم بر خسار یار که دم باز — بباغ حسن رسیدم بصد هزار نیاز
غبار گشتم و بر خط یار بنشستم — بعجز خویش رسیدم بدعوی اعجاز
پسند اهل جهانست سوز دل بسیار — که شمع شاهد عالم بود ز سوز و گداز
به تیره دل نزند عشق پنجه رخ نین — بصید زاغ کجا باز میکند پرواز

دلم شگفته شد امجد علی ازین مصرع
تو نازنین جهانی بحسن خویش مناز

از غبار خط ریحان شد لب دلدار سبز — آه از بالیدن سبزه شد این گلزار سبز
اینقدر ابر بهاران گریه و زاری چرا — عالمی را میکند این چشم دریا بار سبز
زهر غم از بسکه دریا دلب تو خورده اند — طوطیان را گشت آخر پسته سان منقار سبز
از دل آئینه سان جز رنگ غم حاصل نگشت — بخت من شد در جهان از دیدهٔ بیدار سبز
ناله دل پیش آن گل پیرهن سودی نکرد — نغمهٔ بلبل نمیگیرد درین گلزار سبز
مال را چون خرج کم شد سبز بختی شد نصیب — میکند روی زمین را آب کم رفتار سبز

بس که من مشتاق روی سبز آن کافر بتم
باید م اصغر بگردن رشتهٔ زنار سبز

سر داده ام به تیغ تو از درد سر مپرس — من بیخبر شدم دگر از من خبر مپرس
تا از توایم بر گنه ما نظر مکن — از شیشه عیب و نقص دمی ای شیشه گر مپرس
عاشق مآل کار نه بیند بکام عشق — دل را بده بزلف و ز نفع و ضرر مپرس
حالم ز یک شیشه ساعت بتر شده است — من در وطن غریب شدم از سفر مپرس
زین آب میتوان سوی آتش شتافتن — چشم ترم ببین و ز سوز جگر مپرس

عمریست تلخکامی و فرقت نصیب ماست | از ما حدیث آن لب همچون شکر مپرس

فضلی ز طبع بنده اصغر طلب مکن
عیب ست هر چه هست ز حسن هنر مپرس

معنی حلم و وفا از شوخ بی پروا مپرس | هان و هان استادگی از موجهٔ دریا مپرس
حال آزادان چه میدانند پابند نفس | شبنم آزاده را از قطرهٔ دریا مپرس
موج کی داند کمال گوهر شهوار چیست | معنی تسکین دل از قطرهٔ شیدا مپرس
ساحل تشنه لب از احوال ماهی غافل است | حالت ارباب حالت الیضم از ما مپرس
خاطر مجنون شان صد دشت دارد در بغل | سیر جیب خویش کن و ز دامن صحرا مپرس
یک نفس آئینه ها را تیره ساز دای نگار | گر سخن از اهل دل پرسی برو بیجا مپرس

اصغر این مصرع صائب دلمن کرد خون
شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس

دل من بردهٔ ز من افسوس | بردهٔ صبر و جان و تن افسوس
بیوفا گفتهٔ مرا جانان | تو بمن گوئی این سخن افسوس
عشق ورزیدم و نرفت از من | این همه فکر ما و من افسوس
داغ بر دل نهادی و رفتی | این چه رنگ ست گلبدن افسوس

این توقع نبود اصغر را
سخن تلخ و این دل افسوس

زینهار ایدل ز تیر غمزهٔ جانان مترس | ای زمین خشک از باریدن باران مترس
دست گلچین میشود آزرده از هر نوک خار | از جفا و جور شاای طالب خوبان مترس
رفتنت آخر مسلم هست زین بحر جهان | ای حباب بی بقا از باد و از طوفان مترس
کشتن سیماب را هرگز قصاصی هیچ نیست | عاشق بیتاب اگر شد کشتهٔ ایجانان مترس

جان و دل چون داده امجد علی جانانه را
باز از شمشیر تیز و خنجر بران مترس

از بس که در سر من باشد هوای نرگس | شد قطره های اشکم چون غنچه های نرگس
دریا دو چشم مستت باشد دلم بصد داغ | عمریست لاله دارد در سر هوای نرگس
این جوش حیرت او بیوجه نیست شاید | از خاک چشم عاشق باشد بنای نرگس
هر کس درین گلستان باشد بیار خود جوش | بلبل ز گل زند دم من آشنای نرگس
از بس بیاد چشمت رفتم ز هر حیران | باید مزار من کرد جانان بپای نرگس
از بس بچشم جانان همچشمی است او را | گل را توان نشاندن زیر لوای نرگس

این آن غزل که اصغر فرموده ست بیدل

از چشم ما بریزند آبی بپای نرگس

رنج و بلا کشیدم از یار جانی خویش
ایمنست حاصل من از زندگانی خویش

عنقا صفت ز عزلت مشهور دهر گشتم
پیدا شدم بعالم از بی نشانی خویش

طعن زبان دشمن در دل اثر ندارد
ای دوستان بنازم بر سخت جانی خویش

موی میان جانان پیچید و گفت با زلف
با تاب و با توانم از ناتوانی خویش

خالی چو نقطه دیدم در زیر خط بدقت
امجد علی بنازم بر نکته دانی خویش

مگو بمست بجهان همچو بینوایان باش
ترحمی بفقیران نما و سلطان باش

بعشق سیمتنان باش لیک چون سیماب
ز گرم خوئی شان خوفناک و لرزان باش

مگو بمست که چو کفار بت پرستی کن
برو عبادت بت میکن و مسلمان باش

به بین تو صورت نیک و بد جهان اصغر
بکار خویش چو آئینه سخت حیران باش

در خرابات جهان چون آمدی بیهوش باش
الغرض از باده بی کیف حق مدهوش باش

راز حق جوئی اگر بلبل صفت نالان مشو
غنچه سان خاموش باش و همچو سرا پا گوش باش

سختی و نرمی بکار اهل دنیا بهتر است
همچو زنبور عسل با نیش و هم با نوش باش

مرد مک با صد زبان حرفی نگوید هیچگاه
خاطر روشن اگر داری بیا خاموش باش

دوره گردون اگر بر تو ستمها میکند
هر چه باد اباد ای امجد علی خاموش باش

دلبر اگر دهد بما اخلاص
لیکن ای جان کجا اخلاص

گفتم ای جان من دلم بردی
گفت کردی بما چرا اخلاص

چه ضرورست خویش را کشتن
مکن ای دل به بیوفا اخلاص

گفت ای مدعی چه میخواهی
گفت از تست مدعا اخلاص

او جفا یا وفا کند اصغر
دل من آورد بجا اخلاص

با اهل نقص چه حاصل ز مبدا فیاض
که بی بصر نبرد حظ ز سیر دشت و ریاض

ز خلق قطع نظر کن بشوق حق زاهد
که هست قد دوتایت بصورت مقراض

درخت چونکه شود خشک هیچ بر ندهد
ز زهد و ورع چه حاصل بصوفی مرتاض

مگو که خط سیه رسته کرد چهره یار
که هست نظم مرصع بصفحه های بیاض

بخواه از در حق مرام دل اصغر

که هست ذات علی ولی بسی فیاض

گشت بر دامان صحرا اشک چشم تر محیط
از روانی شد به بین این موجه گوهر محیط

صاحب وسعت همی نالد ز جور روزگار
میزند از موج دستی وایما بر سر محیط

از چمن شاید گذشت آن گلبن گر سو بچه
شد ز موج اشک شبنم دیده عبهر محیط

صاف باطن را عروجی کی دهد جور زمان
موج گوهر را مکانی کی دهد بر سر محیط

دل چو شد فانی بحق گر عین او گوئی بجاست
میشود این قطره از موج فنا یکسر محیط

رتبهٔ علم و عمل را میکند نا اهل پست
تلخ گردد گر بیفتد قند و شکر در محیط

در دل صافی نشان نور یزدان یافتیم
دیده ام در موج گوهر بارها اصغر محیط

چو لاله هست دل من درین چمن محظوظ
بداغ فرقت آن شوخ گلبدن محظوظ

چو آفتاب دم صبح دم ز نور زند
شهید تست به بین زنده در کفن محظوظ

چو هر دمی که بمنزل بنای عیش نهد
هزار حیف که جان لقصر تن محظوظ

ز سیر کثرت عالم شناختم توحید
ازین کتاب دلم شد بیک سخن محظوظ

خودی گذار و خدا شو بملک دل اصغر

هزار حیف که هستی بماو من محظوظ

گر هنر حاصل کند ذهن صفا پرور چه حظ
صافی آئینه گر پیدا کند جوهر چه حظ

خواب بر کمخواب و اطلس کی کند مفتون تو
آنکه دارد درد دل بردارد از بستر چه حظ

نیست از دولت بجز حسرت تو انکر را نصیب
آنکه بر خود می تنی چون رشته گوهر چه حظ

آه بیمار محبت را دوا جز وصل نیست
تلخکام عشق را از خوردن شکر چه حظ

گر سخن گوئی بزور طبع خود معقول تو
آه ازین هرزه درائی یافتی اصغر چه حظ

بقید زلف تو دل را پیچ و تاب چه حظ
بدام مرغ چو افتد ز اضطراب چه حظ

مشو بدلبر ناآشنا رفیق هرگز
چو شعر خوب نباشد ز انتخاب چه حظ

بیک نفس که تو در بحر میشوی نایاب
ترا ز زندگی خویش ای حباب چه حظ

اگر بساغر چشم تو نیست بادهٔ اشک
بسوز عشق صنم از دل کباب چه حظ

بخشم یار مشو روبروی او اصغر
که در تموز ز گرمی آفتاب چه حظ

میکنی هر روز ظلمی تازه جانان اختراع
مینمائی رنگ دیگر ای گلستان اختراع

عارض زلف تو داغ بر دل می نهد | کرده رسم جدیدی شاه خوبان اختراع
هر چه بینی تو بنو از سعی دانا ظاهر است | کی شود طرح جدید از مردنادان اختراع
من دل خود را بدست خود بزلفش داده ام | این فسون کردم برای پا پیچان اختراع

در سخن امجد علی من تابع کس نیستم
کرده ام وضع دگر بهر سخندان اختراع

بیا چو آئینه می باش با صفا قانع | مشو بصورت دلدار و آشنا قانع
صفا ز روح طلب کن برون ز قالب خاک | مشو ز گنج بدیدار اژدها قانع
بزور عقل براه خدا رود زاهد | بود به بی بصری مرد با عصا قانع
دگر ز معنی بیگانه میشود بیزار | کسیکه هست بیک حرف آشنا قانع
همیشه صبح صفت دم بمهر نور زند | کسی که هست بیک نان آشنا قانع
برو بخاک در دوست چشم کن هموار | مشو ز کوری باطن بتوتیا قانع

بیا با صغر خود بین که هست آزاده
ز بوریا شده با نقش بوریا قانع

چون من سوخته بس ضبط بیان دارد شمع | زانکه حرفی نزند گرچه زبان دارد شمع
اضطراب و طپش و داغ عیان دارد شمع | اینهمه از دل پر سوز نشان دارد شمع

میکند خنده بجواب دل غفلت کیشان | گریه بر هستی موهوم جهان دارد شمع
دود آه و طپش و سوزش دل اشک روان | انچه دارم من غمدیده همانرا دارد شمع
اهل بینش نظر دل سوی وحدت دارند | کانچه باشد بدل او بزبان دارد شمع
گریه ام گرچه بیاد رخ آن ماه لقاست | در غم کیست که این اشک روان دارد شمع

اثر عشق عیان میشود اصغر از دل
سوز در سینه چه ممکن که نهان دارد شمع

باشد از داغ دلم در نظرم روی چراغ | هست تار رگ جان همسر گیسوی چراغ
چشم داغ است بیاد گل رویت خونبار | شمع و تند مشو گرم مبین سوی چراغ
دود آه دل پر سوز بود گرم عنان | شد پریشان بشب زلف تو این موی چراغ
شد دلم محو بهار گل روئی روشن | گشت پروانه فدا بر رخ دلجوی چراغ

تند خو را نبود عاقبت نیک اصغر
تیرگی هست عیان در پس زانوی چراغ

اشک کم کرده ز غم دیده حیران صدف | ای گهر طعنه مزن بر لب خندان صدف
گریه کردم چو بیاد لب پر شور نگار | چشم من گشت سفید همچو نمکدان صدف
عکس دندان تو در دیده حیران افتاد | شکر حق سایه گوهر شده مهمان صدف

پیر تو فیض تو آئینهٔ دل را کافی است | قطرهٔ آب بود مایهٔ سامان صدف
خنده کن لب بگشا گوهر دندان بنما | آه این سلک گهر هست بدامان صدف
منعم از دولت خود غربت و خواری بیند | از گهر چاک شود آه گریبان صدف

دیده حیران چو شود اشک ندارد اصغر
می گریزد گهر از خانهٔ ویران صدف

آه چون مشاطات گیرد سر کاکل بکف | شانه میدارد ز تارش خرمن سنبل بکف
بهر آن مستی که رفت از باغ رقصان گل بکف | داشت از گل گلبن گلزار جام مل بکف
بسکه در باد بهار روی او رفتم بکور | سبزه میروید ز خاکم دستهای گل بکف
سیر بستان تا بکی دست لگارین را ببین | گلشن رنگ حنا بشکفته خوش کاکل بکف

قطرهٔ شبنم کدازی داشت اصغر در چمن
گل مگر دارد بحسرت این دل بلبل بکف

ای روی تو خون بهای یوسف | در کشتن من مکن توقف
بگذار قدم بخانهٔ دل | ای آنکه ز من کنی تعنف
چون بوسه زدم بعارض او | گفت بگذار ازین تصرف
گفتم که دلم ز دست رفته | گفتا که عبث مکن تاسف

گفتم بنشین

گفتم بنشین مدیم من
گفتا اصغر مکن تکلف

اگر ز پنجهٔ من کردهٔ تو پنهان زلف | بدست شانه چرا میدهی پریشان زلف
کجاست آن دل افسونگرم که دیگر بار | بجوش آمده امشب چو مار پیچان زلف
نهان ز دیدهٔ مردم چو لیلة القدر است | کجاست بر رخ جانان من نمایان زلف
چنانکه شاخ درختی ز بار خم گردد | رسیده است ز لبن بار دل بدامان زلف

بهر کسی که تو باشی بخود کند همرنگ
ازان کند دلت امجد علی پریشان زلف

شعر من بین و هان بکن انصاف | که بسی صاف هست و با او صاف
خود بخود میشود هنر ظاهر | وصف خود من نمیکنم بگزاف
گفتم این نقد دل شود مقبول | گفت نذر تو کرده ایم معاف
ملک جانان کجا شود دل ما | یعنی این جنس هست از اوقاف
ذر ملاقات من تردد چیست | عارضت صاف و هم دلمن صاف

شد کمینه ز باعث افلاس

ورنه امجد علی است از اشراف

در زبان عاشق زار است نام حق
ثبت است بر بیاض دل او کلام حق

کی خیزد از فغان قیامت ز خواب ناز
هر کس که مست گشته ز جام مدام حق

زلف و رخ نگار چو بینند عاشقان
گویند هست جلوه گه صبح و شام حق

عالم اگرچه هست بظاهر مکان خلق
لیکن بود بدیدهٔ باطن مقام حق

زاهد بسوی کعبه چه رفتی بدل ببین
یعنی که هست مسجد و بیت الحرام حق

بی یاد دوست کیست که آسایشی کند کسی
در زبان خاص و عوام است نام حق

رام و رحیم در نظر او یکی بود
امجد علی هر آنکه بود مست جام حق

خستگیها اینقدر بر روی عیان دارد عقیق
از دل مجروح من شاید نشان دارد عقیق

هیچکس بدست رس نشست بر جای بلند
دایما از نام بر خاتم مکان دارد عقیق

هر که باشد نامور ثروت هم آغوشش بود
خانهٔ از سیم یا زر جاودان دارد عقیق

قطرهٔ خونی است او گر سوزد بر جا مانده است
گو بظاهر صورت افسردگان دارد عقیق

خستگیها چون دل من میکشد اصغر مدام

تا دل پر خون

تا دل پر خون ز لعل گلرخان دارد عقیق

ای که می باشی ز خجلم از لب گویا نمک
جای شربت میدهی بیمار را گویا نمک

بسکه دریا دلبش کردم بسی آه و فغان
گریهٔ پر شور من انداخته در صهبا نمک

از نشاط لوح مغزان اهل دل ناخوش شوند
جوش کف از موج باشد بر دل دریا نمک

بسیمتن گر هست گنج سیم کو حاصل مباش
میزند صد طعنه بر یاقوت لعل بانمک

خندهٔ پر شور نادر از لب شیرین بود
کز زمین شور اصغر میشود پیدا نمک

بود بخاطر ما مهربان ما نزدیک
ز جان ماست بسی جان جان ما نزدیک

حقیقتی است که ذکرش نمیتوان کردن
که یار دور و بجا دشمنان ما نزدیک

چو از جدائی بالای یار می نالیم
بعرش میشود آه و فغان ما نزدیک

بفکر شعر همه سوختیم تن چون شمع
زبان ماست بلی بازیان ما نزدیک

بیا و سیر دل داغدار اصغر کن
به بین بخانهٔ ما بوستان ما نزدیک

ز شیشهٔ پاره نخواهند عاشقان عینک
که هست دیدن چشمت بچشم شان عینک

بزهد میل ندارد دلی که روشن گشت
که هست تیرگی چشم نوجوان عینک

برای دیدن من کز خمار گشته ضعیف
ز چشم ساغر روشن بساز هان عینک

برای خواندن خط رخ تو از شبنم
گرفته نرگس شهلا ببوستان عینک

پوش دیدهٔ خود را ز دیدهٔ اصغر
ز چشم خیرهٔ او هان مکن نهان عینک

پیش رخ تو نیست بگلشن قرار رنگ
بر روی گل چو شعله ببین اضطرار رنگ

تا آنکه دیده ام برخش نوبهار رنگ
چون غنچه هست گردن من زیر بار رنگ

در یاد دوست یار که دارد دلگار رنگ
چون گل همیشه هست دلم در کنار رنگ

تا آنکه یار رفت بهاری ندیده ام
عمریست میکشم بچمن انتظار رنگ

از بسکه من شهید رخ لاله گون شدم
چون غنچه خفته ام بچمن در کنار رنگ

زآنروز که سیر گلشن رویش نموده ام
طاوس وار گشت دلم داغدار رنگ

خون را بجل نمودم و گشتم شهید عشق
اصغر چه خوب باختم اکنون قمار رنگ

پیش رویی که باشد انتخاب شمع و گل
رو لقی هرگز ندارد آب و تاب شمع و گل

سوختم بال و پر پروانه و بلبل ز رشک
تا دل پرسوز و غمگین شد کباب شمع و گل

دعوی حسن و لطافت گرچه ایشان میکنند
عارض تو میدهد جانان جواب شمع و گل

وقت پیری خنده کردن کلفت خاطر بود
دیده ام وقت سحر من اضطراب شمع و گل

شد دل و جان محو روی او که اکثر می شوند
بلبل و پروانه اصغر کامیاب شمع و گل

بهار عارضش از وصل عاشق بشکفد گلگل
دمد کاهی اگر از غنچهٔ منقار بلبل گل

به بین رنگ عذار او عیان از حلقهٔ کاکل
بود این جای حیرانی دمید از شاخ سنبل گل

باسباب جهان حاجت نباشد اهل عرفان را
دمد در گلشن درویشی از شاخ توکل گل

چو عاشق گشت هر جای نباشد یار او همدم
کجا سیر چمنها میکند همراه بلبل گل

بگلشنها خروش بلبلان امجد علی بشنو
در آمد در جهان شکر خدا با جوش غلغل گل

مپرس ورد دل از من ببین بصورت حال
که هست بر رخ سایل نوشته حرف سوال

مسی است بر لب جانان و جلوه گر هم خال
چنانکه بر در کعبه ستاده است بلال

ز چشم مست تو خواهم جام مالامال
که مال و ملک نخواهند عاشقان جمال

ز لب مکیدن آن مغبچه نکردم سیر
که هیچ گونه نیارد شراب لعل ملال

ز هجر یار گرامی دراز شد عمرم
که روز من همه سال است و ماه من سی سال

دلم ز مصرع خواجه بسوزش است اصغر
زهی زباده لعلت در آتش آب زلال

اول عشق سهل هست ای دل ؛ آخر آخر بسی بود مشکل ؛ ؛ ؛
دل من گیر و جانجانان باش ؛ تو چرا گشتهٔ ز من بیدل
سوی من کن نگاه بسم الله ؛ که ز تیغ تو کشته ام بسمل
دلم از دست زلف او بگریخت ؛ چه کنم هستم از رخ تو خجل

دلم از زلف او شگفت اصغر
چون مسافر که دید او منزل

عشق دلدار کم بست بخونخواری دل ؛ کیست تا رحم کند بر من و بر زاری دل
شعلهٔ آه اگر سینهٔ من سوخت چه دور ؛ کاتش عشق تو باشد بهواداری دل
بادشه کی شنود نالهٔ جانسوز گدا ؛ بیخبر هست از آن یار من از زاری دل
تا توانی دل غمدیدهٔ من شاد نما ؛ راحت هر دو جهان است بغمخواری دل
شکوه از بخت کنم یار ستمگاری دوست ؛ طعنه بر عشق زنم یا بوفاداری دل
در خم و پیچ تو عمریست که پابند شده است ؛ چیست ای زلف بگو وجه گرفتاری دل
خواب غفلت بجهان مایهٔ رنج است اصغر ؛ هست آسایش دارین به بیداری دل

برده است امشب دلم زلف پریشان صنم ؛ یا الهی باد جانم نیز قربان صنم
گلشن دل از بهار رنگ او گلگل شکفت ؛ دیده ام تا غنچه گوئی گریبان صنم
جست و جوی دل نمودم عاقبت در یافتم ؛ کان کبوتر هست در چاه زنخدان صنم
مدّ نور از چشم من تاریک می آید برون ؛ دیده ام تا تار زلف مشک افشان صنم
دیدهٔ خورشید را پر اشک سازد نور او ؛ صبحدم بیند اگر آن چشم فتان صنم
مرحبا گفت و غذای غم به پیش او نهاد ؛ چون مسکین من شد آه مهمان صنم

رنگ روی اش صد گل خورشید در آغوش داشت
دیدم اصغر صبحدم چون روی رخشان صنم

وصف دردندان ترا گفتم و رفتم ؛ من گوهر شهوار چه خوش سفتم و رفتم
چون سیل به پیش تو بر آشفتم و رفتم ؛ خاشاک سر کوی ترا رفتم و رفتم
چون غنچه تصویر که ناگاه شود محو ؛ از باغ جهان حیف که نشگفتم و رفتم
تا کشور چین بلکه ختن هم بتخیّل ؛ در یاد سر زلف تو شب خفتم و رفتم
دل هر دو بمن گفت که آشفته چو من باش ؛ این پند ز زلف تو پذیرم و رفتم
افسوس که چون تار نظر حرف کرشمه ؛ از دیدهٔ گویای تو نشفتم و رفتم
چون مال که پوشیده کند مرد ز رهزن ؛ من جنس دل خود ز تو بنهفتم و رفتم
مانند صبا کو گذرد و از سر غنچه ؛ در گوش تو حرف غم دل گفتم و رفتم

این شعر فغانی است که خوش اصغر ما خواند
گردی ز دل مدعیان رفتم و رفتم

دل آتش سرشته دارم
یاد حسن برشته دارم

تو ز پیشم گذشتی و در غم
جانی از خود گذشته دارم

آشنایم بآن رخ نو خط
مصحفی خوش نوشته دارم

دل من گفت من سیه بختم
بسکه با زلف رشته دارم

آه از سوز هجر او اصغر
دلی آتش سرشته دارم

منم آزاد و باری بر ندارم
صنوبر دار فکر بر ندارم

دلم در یاد آن سیمین بدن ماست
چه شد گر گنج سیم و زر ندارم

اصیل و سبز نزدیکم از هنر دور
چو تیغ کوه من جوهر ندارم

دل خود را بدست زلف دادم
برای خط دل دیگر ندارم

دلم روشن بود از مهر خوبان
سر خورشید چون خاور ندارم

مقامم تا جگنج و شاه فقرم

چه شد امجد علی افسر ندارم

سلام دادم و دشنام داد جانانم
زهی جواب کزو تازه شد دل و جانم

بیار خویش بگفتم که آشنای توام
جواب داد که هرگز ترا نمیدانم

مثال شبنم گل کو بگل بود دمساز
اگرچه خوبیی آشنای خوبانم

خیال آن بت جادو بدل نهان دارم
بشیشه بند نمودم پری پریخوانم

سیاه بختی من بین که مفلسم اصغر
اگرچه مرجع زرها چو فرد دیوانم

ساقی بیا که جوش بهار است و عیدیم
دین را حتی دگر که لگارم رسیدیم

مطرب بخوان ترانه چو گلبانگ بلبلان
یعنی بهار آمد و عید است دو دیدیم

در موسمی که سبزه دمیده است در چمن
خطی سیاه بر رخ جانان رسیدیم

شمشاد من چو جلوه کنان شد بصحن باغ
تر گشت گل ز شبنم و رنگش پریدیم

اقرار وصل کرد بعید دگر لگار
نزدیک هست وعده و اصغر بعیدیم

با صنم همزبانی کردم
الغرض جان فشانی کردم

او جفا کرد و من وفا کردم
با صنم همعنانی کردم

خون دل را برو بحل کردم
عشق را میهمانئے کردم

دل بجانان و تن بکار جهان
طرفه تر زندگانئے کردم

در جوانان بعشق آمده ام
اصغر اخوش جوانئ کردم

ابروکمان اگر بکشد سر نهاده ام
ای شیخ من مرید همین خانواده ام

در کشمکش زنرمی طبع او فتاده ام
در دست خلق همچو کمان کباده ام

باری ز من بدوش کسی نیست چون حباب
هستم سوار ولیک بمعنی پیاده ام

عمرم بباد رفت برنج خمار حیف
ساقی بیار باده که مشتاق باده ام

در کودکی بحالت پیری رسیده ام
اصغر ببین که صبح بمنظ پیر زاده ام

بیاد عارض گلرنگ هستم
ببین ای شیخ من گلشن پرستم

زهی این تیره بختی تا که امشب
سر زلف صنم آمد بدستم

حباب آسا بآب دیدهٔ خویش
بذوق رفتن از عالم نشستم

ز خال آن لب شیرین چه حاصل
شکر از مورکے آید بدستم

بریدن کے توان از تیغ اصغر

چو من دل را بزلف یار بستم

شمرده نفس میزنم بیقرارم
بود روز هجر تو روز شمارم

بروی چو خورشید آن آتشین خوی
چه سازم که من تاب دیدن ندارم

ترا با رقیبان بهنگام مستی
من ای یار یارای دیدن ندارم

مرا گشت معلوم خواهد نمودن
مرا در دیارم جدا از دیارم

چو برکی نجنبد بجز حکم خالق
که گوید بعالم که با اختیارم

نخواهم چراغی ببالین تربت
که هر هر گاهی است شمع مزارم

فقیرم من امجد علی هیچ پروا
بعالم ندارم ندارم ندارم

یکحرف ز معقول و ز منقول ندانم
القصه که من هیچ دهم هیچ دانم

پیری چه فسون کرد که امکان سخن نیست
دندان چو زبان گرچه بجنبد بدهانم

چون شمع زبان دارم و از خوش گریه
یکحرف ز اندوه تو گفتن نتوانم

از من همه تیزی زبان یاد بگیرند
من هیچ نگویم بکسی سنگ فسانم

از عالم و عاقل همه پرسش بود اصغر

این خطره مرا نیست که من هجر ایم

غریب مستم واز در دیار میگیریم
بدر دیار جدا از دیار میگیریم

بیا و پرده مکن از رخ خود الگلرو
که در غم تو چو ابر بهار میگیریم

چو رعد و برق بسودای سنبل زلفش
بشور خندم و بی اختیار میگیریم

برای آنکه رفاقت کند بشیون من
باه و ناله بکهسار زار میگیریم

دلم شگفته شد اصغر ز مصرع عادل
بهار آمد و از هجر یار میگیریم

بیاد تیر نگاه تو ناتوان شده ام
بشوق وصل همامشت استخوان شده ام

بوصف آن لب شیرین سخن چسان گویم
که من ز خود بتماشای آن دهان شده ام

چه دور کرد جگرم زخم بی نشان دارد
که تیره غمزهٔ جانانه را نشان شده ام

چه شد که تیر تو سویم نمیکند پرواز
که من بشوق خدنگ تو چون کمان شده ام

مذاق مصرع ابلی هر لم ربود اصغر
بجان زیادهٔ وصل تو سرگران شده ام

زراه لطف بمستان مدام نام بنام
بده پیالهٔ گلگون مدام نام بنام

دلم که هندی

دلم که هندوی بت هست میکند هر صبح
بعابدان صنم را مرام نام بنام

بپرس حالت شوریدگان وادی عشق
زراه لطف خود ای خوش کلام نام بنام

دوستان که بپرسند از من مهجور
رقیم ام برساند سلام نام بنام

بروی یار و بزلف سیاه او اصغر
دعا کنم بخدا صبح و شام نام بنام

گل در چمن در آمده ساقی بیار جام
دارد عجب بهار بفصل بهار جام

نرگس نمط بدیده حیران ستاده است
دارد بدیدن رخ تو انتظار جام

در پرده حباب نهان کرد چشم خویش
یعنی ز چشم مست تو شد شرمسار جام

چشم تو دل ببرد و بیفکند از نظر
آری بدست مست ندارد قرار جام

امجد علی ز اشک بود آبروی چشم
در دور از شراب تو خالی مدار جام

یاد روی و زلف جانان هست کارم صبح و شام
در غم آن روز و آن شب میگذارم صبح و شام

حیف آن اسرار وصل از خاطر او محو شد
لاجرم در یاد جانان بیقرارم صبح و شام

در خیال عارض تو دل ز گیسویت گریخت
از رخت ای جان من زان شرمسارم صبح و شام

بار بر دل دارم از هجر تو ای نازک میان
یاد دیدار تو باشد کار و بارم صبح و شام

از نظر انداختی ای دیدهٔ کم بین مرا
من بشوق دیدنت در انتظارم صبح و شام

من ز تنهائی نمی نالم در ین عالم کسی است
یاد روی و زلف جانان غمگسارم صبح و شام

روز شب در دمنست این مصرعهٔ امجد علی
یاد روی و زلف جانان هست کارم صبح و شام

چو از جور صنم فریاد کردم
بگفتا هر چه کردم داد کردم

بگفتم من غلام درگهٔ تو
بگفتا هان برو آزاد کردم

بگفتم بر کدامین کیش باشم
بگفتا هر چه من ارشاد کردم

چو دیدم صبح آن روی صنم را
در آن حالت خدا را یاد کردم

چه میپرسی ز دین و مذهب من
صنم دیدم خدا را یاد کردم

دلم اصغر بود از رنج معمود
چه خوش من خانه را آباد کردم

گر خزان و بهار می بینم
جلوهٔ رنگ یار می بینم

در رخ زشت و نیک اهل جهان
نور حق آشکار می بینم

داغهائی که بر دلم پیداست
قطعهٔ لاله زار می بینم

کعبه و دیر را بوحدت حق
خوب دار القرار می بینم

نور حق را بجلوه گاه بتان
در جهان بار بار می بینم

دل بحق چشم سر بسوی بتان
طرفه تر این بهار می بینم

کعبه و دیر را بدان اصغر
خانهٔ آن نگار میبینم

بسکه محو رنگ شهرت شد خیابان نگین
جز گل زخمی ندیدم در گلستان نگین

تا که دیده نقش نامت چشم حیران نگین
خستگیها چون دلمن هست سامان نگین

تا که نقش نام او شد چین دامان نگین
چاکها دیدم نمایان در گریبان نگین

نامور اما ل و دولت میبرد بر آسمان
هست از سیم و طلا آرایش شان نگین

خستگیهای دلم منت کش مرهم نشد
دور باشد از رفو چاک گریبان نگین

نامور را تیره بختی هست لازم در جهان
کز سیاهی داغ میدارد گلستان نگین

خسته دل اصغر کسی را باعث آزار نیست
از گزیدن دور باشد نوک دندان نگین

تا ز سوز عشق دارد لب تب و تاب استخوان
میزند ای آئینه رو موج سیماب استخوان

گر بمسجد میروی افسردگی را وا گذار
زاهد از سوز دل کن شمع محراب استخوان

بسکه در یاد رخ آن ماه رو رفتم بخاک
میکند در صحن قبرم فرش مهتاب استخوان

تا که شد تیر ترا ای ترک تا دل زن ان نشان — در تن من مطلبد چون صید بیتاب استخوان
بر سر من سایه تا انداخت آن آتش مزاج — مثل آئینه شد اصغر در تنم آب استخوان
دیده وا کن ای دل من نور یزدان را ببین — چشم پوشی تا بکی مهر درخشان را ببین
جان پاک اسیر قالب خاکی شده است — در نشیب چاه تن این ماه کنعان را ببین
عاشقان را دین و مذهب نیست جز دیدار دوست — سیر باغ حسن او کن روی قرآن را ببین
تیره بختان را نمی باشد دماغ سیر باغ — دود آهی بر کش از دل سنبلستان را ببین
چون نفخت فیه من روحی خدا فرموده است — مظهر انوار یزدان ذات انسان را ببین
مظهر او کفر و اسلام است رو خاموش باش — دود گلخن بنگر و رنگ گلستان را ببین

تا بکی بر هستی خود اینقدر اصغر غرور
پای در راه فنا زن ملک عرفان را ببین

ز عشق آن مه کامل گذر کردن توان نتوان — بروی همچو مهر او نظر کردن توان نتوان
چنان رفتم ز پیش خود که من خود را نمی یابم — غرض خود را ز حال خود خبر کردن توان نتوان
ازین دریای طوفانی که دنیا نام او باشد — حذر از موجهای پر خطر کردن توان نتوان
بیا تا هر چه باد آباد فکر ساغر می کن — که از دور فلک هرگز گذر کردن توان نتوان

اسیر این شاعر کامل چه خوش گفته شنو اصغر

بصد شمشیر از و قطع نظر کردن توان نتوان

عاشقی چیست بدل طالب جانان بودن — همچو آئینه ز خش دیدن و حیران بودن
دل چو در دست صنم دادی و بیدل گشتی — هیچ سودی ندهد باز پشیمان بودن
حالت عشق همین است که چون ابر بهار — خندها کردن و نالیدن و گریان بودن
معرفت چیست بدل سیر مظاهر کردن — ذات حق در همه جا دیدن و حیران بودن

تا بکی صبر کنی بر غم هجران اصغر
حاصل عشق همین است که نالان بودن

کرده جور و جفا بر من ستمگر آفرین — دلربائی همچو باید کرد دلبر آفرین
بر تن مجروح من ای قاتل خونین دلان — میکند تیغ و سنان و تیر و خنجر آفرین
آه من بگذشت چون از آسمان گفتم که خواب — کشته همدوش طوبی ای صنوبر آفرین
گر تو انگیزی شادمانیها نماید دور نیست — بر نشاط بیدار مردی زر آفرین

بر سخنهای کلامان واه واهی میشود
کیست تا گوید بشعر مرد اصغر آفرین

دایما بر سوز و بر درد است داغ عاشقان — روز و شب روشن بود جانان چراغ عاشقان

ای گل روئی خود آرای تو باغ عاشقان
هست چشم سرخ تو چشم و چراغ عاشقان

از نشان دود آتش خویش را روشن کند
می شود از آه دل پیدا سراغ عاشقان

ساقیشان هست هر دم حضرت روح الامین
در بغل روح خدا دارد ایاغ عاشقان

دختر زر را چه نسبت تا بایشان وا رسد
میرسد از جام دل اصغر دماغ عاشقان

زلف تو سنبلی به پیچ و شکن
دل من بلبل درخت گلشن

از شکستن چه خوف هست بلی
زلف خود بشکن و دلم مشکن

بر رقیبان که زن سیر هستند
زینهار ای صنم تو تیغ مزن

شعر ما را به بین بده اصلاح
زانکه چشم تو هست زاهل سخن

عاقبت خاک می شود اصغر
بر تن خویش زینهار متن

خط یار مرا تماشا کن
خار خار مرا تماشا کن

درد یارم بدرد یار غریب
درد یار مرا تماشا کن

دل خود را بدست او دادم
اختیار مرا تماشا کن

داغهای دلم نمایان است
لاله زار مرا تماشا کن

اصغر انجودم ز شعر اسیر
حال زار مرا تماشا کن

اصغرا شاه گفتنش شایان
آنکه باشد گدای بی سامان

وقت پیری چه میتوانی کرد
کس نگشته است تخم وقت خزان

هان مشو غافل از سزای عمل
چشم دار و ز کشت خود دهقان

فتح ملک سخن محال بود
در نیام است تا که تیغ زبان

آدمی را اگر مروت نیست
نیست فرقی با دم حیوان

گفتم که بیا بدیده جانان
گفتا که شوم غریق طوفان

گفتم که بیا معانقه کن
گفتا که بروز عید قربان

هندو پسری دلم ربوده است
من هندوی هندوام مسلمان

گفتم که ز تو وفا ندیدم
گفتا که وفا کجا بخوبان

گفتم که بیا دمی ای از گل
گفتا اصغر مرو به بستان

مرا دیوانه کرده است این دل شوریده و بیتاب — خرابم میکند هر روز و شب در کوه و در هامون

مقام مرد اگر نامرد گیرد نیست چندان دور — که در خم دختر رگ گیرم دارد جای افلاطون

زهی دست تو سیمین تن بود همچون ید بیضا — بود زلف تو با موی کمر چون موسی هارون

زهی شمشیر خونریزت که خونم خود بخود از تن — بشوق وصل او همچون عرق هر دم رود بیرون

تسلیها کجا درد دلم را میبرد اصغر
که داغ لاله کی گردد سفید از مالش صابون

در خون دل نشستم بسیار تا بگردن — تا آب تیغت آمد یکبار تا بگردن

انداختم چو مینا زنار تا بگردن — گشتم ز باده حق سرشار تا بگردن

دیدم چو عارض تو ای یار تا بگردن — چون شمع سوخت مغزم هر بار تا بگردن

چشمت به ناز بخشی محوست و مست خود هم — در بحر باده رفت این خمار تا بگردن

تا آنکه آن پریرو از خانه ام روان شد — در اشک من نهان شد دیوار تا بگردن

در خون دل نشستم مثل حباب باده — در یاد چشم مستت ناچار تا بگردن

در جوش مستی خود کردم دعا بساقی — در موج باده باشی بسیار تا بگردن

در دل طمع نباید از پاسبانی صبرها — دیوار این سرا را بردار تا بگردن

این آن غزل که اصغر فرموده است صائب

مگرفت خون ما را دلدار تا بگردن

بود مژگان من در عین طوفان — چو خاره پشت نهنگان

ز داغ هجر گلرویان بی مهر — گلستانم گلستانم گلستان

تن خونین دلان در خاک کویت — بود پامال چون گور غریبان

دل خود دادم و داد اره کشتم — مبادا کس ز کار خود پشیمان

بیاد طره جانانه اصغر
پریشانم پریشانم پریشان

هان بیا ای نگار نافرمان — بچمن بین بهار نافرمان

صحبت غیر جنس هست عذاب — لاله بین داغدار نافرمان

گل با بو نه هست زار و نزار — عاشق بیقرار نافرمان

دل ما را بزلف او ربط است — لاله بیند بهار نافرمان

بر رخش آمده است خط سیاه — لاله شد همکنار نافرمان

میل سرمه صفت بچشم کشید — نرگس این شاخسار نافرمان

دل امجد علی به بین پر داغ

لاله سان ای لگار نافرمان

از گذار اشک گلگون شد بهار آستین
هان بیا بنگر لگار من لگار آستین

آب اشکم سوی دامان شد روان الگلبدن
بسکه پر شد ز آب چشمم چو بهار آستین

همچو آن پنبه که با ناسور باشد هر زمان
هست با چشم ترم هر دم قرار آستین

ای که میداری ز ناز خویش دامان بلند
دارد این چشم ترم بس انتظار آستین

چون صدف گوهرهای ابر نیسان پرورد
جمع گردد آب اشکم در کنار آستین

عقدهای خاطر امجد علی دارد نگار
نکته‌ها نبود ترا اندر کنار آستین

عقدهای اشک چشم بسکه دارد نگار
دست در دریای خوبان نو بهار آستین

ای یار بسوی ما گذر کن
یعنی که بحال ما نظر کن

خط آمد و داستان خود خواند
ای زلف تو قصه مختصر کن

بنگر که رسیده فوج شادی
ای درد ز ملک دل سفر کن

این ناوک آسمان گذار است
ای ماه ز آه ما حذر کن

آسایش دل اگر نخواهی
بشتاب و تلاش سیم و زر کن

اصغر چو لگار من کشد تیغ

توسینه خویش را سپر کن

تا جدا گشته از آن ناوک قاتل پیکان
می طپد در دل بیتاب چو بسمل پیکان

آه بیرون نشد از عقده دل پیکان
دارد از آه مگر پا بسلاسل پیکان

تا که در منزل دل آمده محمل انداخت
گشته از سیر و سفر سخت بسنگدل پیکان

بسکه از قلت خون تشنه لبیهاش نرفت
از دل من شده آزرده و بیدل پیکان

دل چون غنچه ز تیر تو شگفته گلگل
کرده حل شکر خدا عقده مشکل پیکان

مفلس از کیسه مفلس چه توقع دارد
سرخروئی کند از خاک چه حاصل پیکان

اصغر این آن غزل صائب تبریز که گفت
دل مجنون مرا گشت سلاسل پیکان

فصل بهار آمده باده خوشگوار کو
گل بچمن رسیده است ساقی گلعذار کو

خواب کجا همی برد چشم مرا که روز و شب
در غم هجر آن صنم صبر کجا قرار کو

عمر گذشته است و من تشنه لب شهادتم
تیغ تو ای صنم کجا خنجر آبدار کو

این که عمل همیکنم جبر خدا بود دلیل
هست بنام اختیار قدرت و اختیار کو

هست مرا دل همین سیر کنم بکوی دوست
باد صبا نشان بده منزل آن لگار کو

من بکمال عشق خویش جوش لگار خود شدم
یار خودم ز راه حق یار کجا لگار کو

مصرعی از لسان غیب در زبان اصغر است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

قبای تافته پوشید و تافت از من رو
چو دوستان لباسی شده است خاصه او

بشیخ شهر چه حاصل ز ذکر و ورد زبان
که اهل حال نباشد کبوتر یا هو ؛؛؛

بکوی یار رسیدن بود بسی مشکل
اگرچه فاخته هر دم همی زند کوکو

چه پهلوان شده آن یار ماهرو بازور
که پیش پنجه خورشید میزند بازو

چه قسمت است که پیشم همی رسد اصغر
بشام شیشه و ساغر بصبح جام و سبو

ای بصحن گلشن دل سرو آسا جای تو
آه ما بالا گرفته از قد بالای تو

گفتم ای جانان بآب چشم و سوز دل ببین
گفت آری کرده در آب و آتش جای تو

قامت تو دیدم و بر من قیامت شد پدید
بر دزین عالم برون این عالم بالای تو

گفته امروز و فردا می شوم همدوش تو
هست فردائی قیامت الصنم فردای تو

خاک گشتم بر سر کوی تو بنشستم غریب
تا باین تقریب بوسم گاه گاهی پای تو

محمل خود ساخته از چشم آهوئی حرم
میرسد ای قیس اکنون بر سر لیلای تو

مصرع سلمان دلم دیوانه کرد امجد علی

ای سرو سودا من شد در سر سودای تو

دل من شد شکار جلوهٔ او
جان من در کنار جلوهٔ او

در همه جا و هیچ جا نبود ؛؛؛
طرفه دیدم قرار جلوهٔ او

بوستان تحیرم بنمود
نوگل انتظار جلوهٔ او ؛؛؛

گلخن و بوستان از و معمور
همه جا نوبهار جلوهٔ او

اصغر ابحر حیرت دیده
می کشم انتظار جلوهٔ او

جانمن و دل من این بیقرار هر دو
دارند عشق جانان بی اختیار هر دو

کردیم سیر گلشن ما و نگار هر دو
بودند همره ما بوی و بهار هر دو

ابر بهار و چشم پس زار زار هر دو
در باغ گریه کردند ای گلعذار هر دو

چشم من است و نرگس امیدوار دیدن
هستند ای ستمگر در انتظار هر دو

دیدم بباغ حسنش از عارض و خط او
خوش خوش نشسته باهم گل بود و خار هر دو

چشم نگار و چشم امروز بعد عمری
عینک مثال هستند یکجا دو چار هر دو

این آن غزل که اصغر گفته اسیر هیل

حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

نیست فکری آبروی خویش در دل جز گره
از گهر دریا ندارد هیچ حاصل جز گره

اضطراب دل بعشقش رنج و محنتها فزود
از طپش تیزی نشد در بال بسمل جز گره

زاهد خشک از ریا افسردگی دارد مقام
دانه را در سبحه نیست منزل جز گره

شمع از داغ گل خود مینماید تیرگی
بر زبان من نباشد حرف باطل جز گره

تا میانت زلف بر هیچ تو می آید مگر
رشتهٔ موی کمر را نیست مایل جز گره

حاصلی از گریه و زاری بسوز عشق چیست
نیست موج اشک چشم شمع محفل جز گره

عقدهٔ سر از تن من همچو رشته وا نکرد
نیست اصغر ناخن شمشیر قاتل جز گره

بر سر خاک شهیدان چو خرامان شده
دائم از کشتن شان سخت پشیمان شده

باعث فیض شود همدمی اهل سلوک
حاصلی نیست اگر همره ایشان شده

آخر الامر تنت روزی کرمان باشد
چه شد امروز اگر مالک کرمان شده

حافظ راز حقیقت نشدی از ره جهل
چه شد ای یار اگر حافظ قرآن شده

چشم آئینه ز حیرت شده منظور جهان
الغرض عین کمال است که حیران شده

وقت رفتن ز جهان هم ندانی صد حیف
گرچه امروز بصد نوع سخندان شده

اصغر این آن غزل مرشد تبریز که گفت
شوخ میخواره و شبگرد و غزلخوان شده

ما را به پشت هرگز بهانه
یعنی بکشتن داری بهانه

از بسکه رفتم خونین دل از دهر
خوانند از ما رنگین فسانه

بی پرده خواهم با دوست باشم
یعنی نباشد دل در میانه

تیمار حالت جانان نماید
می باش ای دل دیوانگانه

گفتم که جانان دل رفت از من
گفتا که اصغر کردی بهانه

با صنم اصغر آشنا شده
بخدا بندهٔ خدا شده

بر دلم جور و بار رقیب و فا
مدعا آنکه بیوفا شده

گفتم ای جان دلم خراب شده است
گفت مفتون ما چرا شده

سلطنت به ز کنج عزلت نیست
شادمان شو اگر گدا شده

بینوائی بسی نوا دارد
نغمه ها زن که بینوا شده

شکر خدا که آن بت چون ماه صبحگاه — از مصر دل نمود برین ذره صد نگاه
هر روز نیست که بدل من ترا نگاه — از روی مهر و لطف چه دورست گاه گاه
گفتا تو کیستی که کنی آه واه واه — گفتم غریب و عاشق و مظلوم و دادخواه
گفتا که نیست شاهد عشق تو هیچکس — گفتم که هست در دل من این فغان واه
نادان بآفرین کسی نی امیدوار — شعرم که واهی است چه محتاج واه واه
از خطهٔ دل ز نور خدا کی شود جدا — مسدود کی شود ز خس و خار شاهراه

اصغر رسید مصرع جامی بخاطرم
اینک سوار میرسد آن ترک کج کلاه

آمد بمجلس من آن مست خود مراده — مینا بدست و خندان ساغر بکف نهاده
سوفار نیز جانان چون باز تشنهٔ خون — در سینه ام نشسته لیکن دهان کشاده
اندیشه وار در دل می آید و گریزد — تیر تو خویشتن را هرگز نشان نداده
عشق رخ تو آتش در دیدهٔ خرد زد — ساده ز عقل کردی ما را ز روی ساده
از گلشن جمالت خورشید عالم افروز — در چشم عارفان است بس مثل گل بباده
پیش صنم چرا شد غماز دل سرشکم — این طفل بیحیا با از چشم زن فتاده

این آن غزل که اصغر فرموده است خسرو

مائیم و مجلس می خوبان سه چار ساده

در تن من هست این دل سخت ویران خانه — حیف در آبادی ما شد چنین ویرانه
اعتباری نیست بر قهرش نه بر مهرش که هست — آشنائی بیوفائی مخلصی بیگانه
جان تازه هر زمان از غیب می آید بتن — بسکه هر دم می برد جان مرا جانانه
گفت بر من عاشقی گفتم بلی سوزانده — گفت جائی تو کجا گفتم بهر ویرانه

مصرعه جامی مرا مجد علی بهوش ساخت
ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه

بر عذار سرخ تو شد جلوه گر خط سیاه — حیرتی دارم چسان سبز است بر آتش گیاه
طفل اشکم سر برهنه گر خرامد عیب نیست — نیست در ایام ما بر فرق سر دار کلاه
عیب جوئیها پسند خاطر آگاه نیست — یا الهی صافی آئینه ام گردد سیاه
بسکه دارد با حریفان راهم چشمی نگار — جامی مطرب را هزاران شیخ میدارد نگاه

خاطرم آواره شد در مشق تعلیم اصغر
آئینه روشن شد و شد دست روشنگر سیاه

دل برده و بر من رحمی نمی نمائی — ای جان با وفایان تو سخت بیوفائی

ای بت غرور هرگز شایان بندگی نیست
بهر خدا تو بگذر از دعوی خدائی

آنکس که ریسمانش در دست یار باشد
سر در هوا است هر دم چون کاغذ هوائی

چشم همیشه حیران آئینه دار باشد
از کس طمع ندارم چون کاسه گدائی

مهر و وفا ندیدم هرگز با شنایان
امجد علی تو بگذر از رسم آشنائی

از گریه من خبر نداری
زین است که چشم تر نداری

یکروز بزلف او بیاویز
ای آه مگر اثر نداری

تلخ است بسی دهان فرهاد
شیرین تو مگر شکر نداری

اصغر بجهان خراب هستی
دانم که تو سیم و زر نداری

دانم که ز خود رسیده باشی
گر نام وفا شنیده باشی

با چشمه کوثرت چه کار است
گر لعل بسی مکیده باشی

در کوی صنم اگر رسیدی
مانند بخدا رسیده باشی

اصغر بخیز و راه حق گیر

از خویش اگر پریم باشی

ز بس دیدم بیاران بیوفائی
دلم لرزد ز نام آشنائی

بگفتم در بلا هستم رها کن
بگفتا مبتلائی من چرائی

اگر در سلطنت رنج است افزون
بسی بهتر ز سلطانی گدائی

بجز لطف صنم هرگز نه بندد
دل بشکسته ام را مومیائی

ز فکر جبه و دستار بگذار
بیا اصغر اگر محو رضائی

بحالت نیست عاشق مرد قالی
کجا خیزد ز بستر شیر قالی

بود چشم تو در مستی درخشان
چو مینائی شراب پرتگالی

ز پامالان چه آزادی توان دید
ندارد فکر صید شیر قالی

سخن گفت از لب شیرین و فرمود
که بشنو هست این شعر زلالی

سرم امجد علی از وقت فکر
همی گردد چو فانوس خیالی

بیاد عارض جانان دلم باشد گلستانی
ز دود آه دارم خانه خود سنبلستانی

با فسون محبت حاضرانی میکند هر دم
مگر باشد دل من ای پریزادان پریخوانی

بود هر تار زلف جان جانان با دلم دشمن
مسلمانی شده یاران اسیر کافر سبانی

بگفتا کیستی تا بر در من کرده مسکن
بگفتم چون گدایان خواهم از مهد تو سامانی

بیا امجد علی از من شنو این مصرع تاثیرها
نهان بنشسته در آونگ دل شوخی خرخوانی

دلم ربودی و در وصل حیلهٔ سازی
مگر بدولت حسن ای لگاری نازی

به نیم ناله ز عاشق چنان شوی بیزار
که تیغ گیری و او را دو نیم می سازی

زباده شیشه بمحفل همیشود سرسبز
سزاست مرد هنرمند را سرفرازی

دلم همیشه نوک مژه همی نازد
بلی ز دار بمنصور شد سرافرازی

بوصل یار خود امجد علی شدی مغرور
هزار حیف که بر زندگی همی نازی

زورد تست دل را بیقراری
که نبود بیقراری اختیاری

امید وصل جانان منقطع شد
به بیزاری کشید آن آه و زاری

بدستم ساعد سیمین ندادی
که مفلس نیست چندان اعتبادی

کجا در درد و غم باشد کسی یار
کند در بیکسی الله یاری

بیا امجد علی

بیا امجد علی مسکین روش باش
که سرداری ندارد پایداری

جای الفت بدل جفا کردی
هرچه کردی بسی بجا کردی

در دل بیقرار جا کردی
خوب کردی بسی بجا کردی

چین ابروی تو دلم بشکست
ای امیر ختن خطا کردی

جور بر من نکرده امروز
ای ستمگر تو بارها کردی

خوب شد اصغر از ره تسلیم
دل خود تابع رضا کردی

دلبران را اگرچه جانانی
لیک تو دلبری نمیدانی

بر رخ تو شده است خط پیدا
خوش نوشتست خط تحریر آنی

کر نفاق دریاست در اسلام
کفر بهتر ازین مسلمانی

من و زنار و کنج و بتخانه
سیر کعبه به شیخ ارزانی

زلف جانان بگفت با دل من
عالمی دارد این پریشانی

در دل زار اصغر است ببین

غم همیشه بخانهٔ سامانی

چو بلبل پیش روی چون گل تو میکنم زاری
بجای گلشن خوبی زمن هیوجه بیزاری

زپا افتادگان منزل وحدت کجا خیزند
ره خوابیده را هرگز نباشد تاب بیداری

دل عاشق جفای خوبرویان میکشد آری
علاج ناتوان بازور دستان چه غمخواری

سزای فعل بد آخر بظالم میرسد بیشک
بپا داشش دلمن زلف را باشد نگونساری

دل روشن بغفلت کی شود امجد علی مایل
نماید چشم آئینه همیشه مشق بیداری

دلمن دلبرا چرا بردی
نیست در زلف تو کجا بردی

دل من دادهٔ بکاکل خویش
تحفهٔ پیش آشنا بردی

جان و دین و دلم نیاز و ادا
هرچه بردی صنم بجا بردی

دلدهی و تسلیم سیکنی
پس بفرما که دل چرا بردی

دل اصغر بصد جفای ترک
پیش زلف از ره خطا بردی

حرف از دهان او چه تمنا کند کسی
از تنگدل عطا چه تقاضا کند کسی

دل داده ایم دیگر مویش گرفته ایم
بهتر ازین بزلف چه سودا کند کسی

خبر نظم و نثر مصرع آه و سطور اشک
بهتر درین زمانه چه انشا کند کسی

رنگش نشان خون شهیدان همیدهد
گلزار دهر را چه تماشا کند کسی

مجنون صفت بسیر بیابان رسیده ایم
خود را ازین زیاده چه رسوا کند کسی

دل داده ام بیار و دگر جان همیدهم
خود را ازین زیاده چه شیدا کند کسی

از درگهه کسی که زدل با خبر بود
امجد علی بکو چه تقاضا کند کسی

بگفتا چه خواهی بگفتم نگاهی
بگفتا همیشه بگفتم که گاهی

زمن چشم پوشیده رفتی چه باعث
بجز دید شد تو ندارم گناهی

بگیسو و سنبل چه نسبت توان کرد
کجا مشک چین و کجا برگ کاهی

ملاقات آن ماه همچو افسوس
بمامی شود بعد سالی و ماهی

بگفتم که گاهی ز فریاد دلها
بگوشت رسیده است آواز آهی

بگفتا که غوغا و شور فقیران
کجا بشنود سروری کجکلاهی

بگفتا که امجد علی کیست اصغر
بگفتم فقیری ولی با دستاهی

دل را چه نوع منع ز الفت کند کسی
دیوانه را بگو چه نصیحت کند کسی

دل برده است و جان من زار حاضر است
دیگر به بیوفا چه مروت کند کسی

در زیر سقف چرخ که باشد شکنجه وار
بیفایده چه فکر فسرت کند کسی

در بزم یار بهر نشستن ستاده ام
دارم همین نگه که اشارت کند کسی

امجد علی مدام تب عشق میکشی
بیمار سی ترا چه عیادت کند کسی

ای آنکه ز مغز و پوست گوئی
لازم که همه از اوست گوئی

چشم دل تو شده است حق بین
ای آنکه تو جمله اوست گوئی

با خویش همیشه باش دشمن
ای آنکه تو دوست دوست گوئی

این چشم ترم نشان عشق است
اشکم نم آبروست گوئی

اصغر بدلم خیال جانان
استاده و روبروست گوئی

فصل بهار آمد ساغر بیار ساقی
تا در کمال مستی بینیم بهار ساقی

در چند روز فرصت پیمانه را بگردان
دور جهان ندارد هرگز مدار ساقی

مینا بیار و ساغر چشمک زنان که امشب
آزرده کرد ما را رنج خمار ساقی

تا آن

تا آن دمی که گردد جام حیات لبریز
ساغر زباده پر کن تا بار ساقی

جز باده ظهور امجد علی نخواهد
از بزم شاه حیدر جامی بیار ساقی

ای که زیبی بوستد جامه نازکبدنی
چه ضرورست که دایم بتن خویش تنی

دید چون لعل لب یار عقیق یمنی
گفت ختم است برین نام خدا کم سخنی

سبزه لعل تو دیده است مگر ای گلرو
غنچه پوشیده ازان سبز بگلشن کفنی

مو برآورد چو خال لب جانان گفتم
نیزه در دست گرفتست سوار دکنی

جلوه یار بدل کلفت اغیار ببرد
طرفه آن بت که بمیخانه کند بت شکنی

کندن نام برو نقش برآلبست بین
آب شد بسکه ز لعل تو عقیق یمنی

خال زنگی بود سبزه خط هندنژاد
رخ فرنگی بود و چشم تو ترک ختنی

نیشتر از رگ گل ساخته بهر نشتر فصاد
بسکه باشد رگ او سرخط نازکبدنی

بسکه خون از رگ گل نشتر مژگان تو ریخت
پای گلبن شفقی گشته و گل یاسمنی

تا توانی صنما عاشق خود را خوش دار
ای که دل میشکنی عرش خدا می شکنی

اصغر این آن غزل فطرت والاست که گفت
ساده لوحیست ازان لب بکله کم سخنی

رباعیات

بیکسی و تنهائی از خلق جهان اولی
یعنی که نهان بودن از اهل زمان اولی

در خانهٔ خود بودن با بیمر و سامانی — از نوکری سلطان و از خدمت خان آمد

رباعی

ای یار بمن تو آشنائی کردی — دل بردی و با رقیب یاری کردی
گر زنده کنی گهی کشی عاشق را — ای بت بخدا تو خود خدائی کردی

رباعی

ای عشق دلم بداغ گلشن کردی — در آتش آه سینه گلخن کردی
ای دوست بجان من ستمگر گشتی — یعنی دلمن بمن تو دشمن کردی

رباعی

ما کافر عشقیم و بکس کار نداریم — جز ذات صنم دلبر و دلدار نداریم
از کعبه و بتخانه گذشتیم و رمیدیم — ما خانه بجز خانهٔ خمار نداریم

رباعی

در آمد بدل یاد جانان یکایک — رسیده درین خانه مهمان یکایک
چو سیمین تنم رفت من همچو سیماب — پی او دویدم شتابان یکایک

رباعی

همان به است که در گوشه مقام کنم — قناعتی بگزینم طمع تمام کنم
بپادشاه و امیر و براجه و لاله — ضرور نیست که تسلیم را مرام کنم

رباعی

ستمها بر دل دیوانه کردی — بزلف خویشتن ناشانه کردی
قرار و صبر و آرام و سکون را — زمین ای آشنا بیگانه کردی

رباعی

این ندام [illegible] آمده — الغرض بهر جفا آمده
بطف تو کشتن ما را کافیست — خشم آلوده چرا آمده

رباعی

بسنت آمد جهان اکسیر گر شد — که از گلهای سرشف خاک زر شد
بیا ای سیم تن در صحن گلزار — به بین سیماب شبنم چون گهر شد

رباعی

ای شوخ دلم بسی پریشان کردی — یعنی که ز عشق خود پشیمان کردی
ای بت بخدا که هیچ کافر نکند — ظلمی که بر اصغر مسلمان کردی

رباعی

صبح است ای نگار می خوشگوار بخش — داروی جانفزا بمن بیقرار بخش
در فصل نوبهار امید دلم برآر — یعنی که بوسهٔ ز لب ای گلعذار بخش

رباعی

دل غیور به بیگانه آشنا نشود — چراغ برق به پروانه آشنا نشود
چه دور یار من از من اگر کند پرهیز — که مرهوش بدیوانه آشنا نشود

رباعی

مفلس باید ز خلق پنهان تا مفلسیش نهان بماند
چون داغ سپید زیر جامه پوشیده بود کسی نداند

رباعی

با موی سپید عشقبازی هرگز نشود بجز سوزی
با آتش و پنبه ربط صحبت اصغر نشود بجان گدازی

رباعی

یا الهی مرا بعزت خویش در دو عالم ذلیل و خوار مکن
جز در خویش ای کریم و رحیم بدر کس امیدوار مکن

رباعی

مذهبم چیست سیر مذهبها مشربم صلح کل بخلق خدا
نیست با کس عداوتم اصغر چونکه نور خداست در همه جا

رباعی

بمسجد سحرگاه آن یار دلبر درآمد بروی چو خورشید انور
سوزن چو ناگاه روی صنم دید زجا جست و گفتا که الله اکبر

رباعی

دلم دارد همیشه مدعا درد بود با خاطر من آشنا درد
ز عشق حق بسوزد فکر باطل بود درد مرا مشکل کشا درد

رباعی

گر عمل میکنی بخلق حسن دل خود بشکن و دلی مشکن
نیم من قوت بس بود هر روز تا بکی خواهی از هوس من من

رباعی

ای یار تو در حجاب بنشین در دیده من چو خواب بنشین
استادن تو قیامت آرد بنشین بنشین شتاب بنشین

رباعی

یک نظر کردم بروی جانمن مشتاق شد طاق ابرویتو دیدم طاقت من طاق شد
عشق را رسوائی لازم بود امجد علی هر که عاشق شد بخوبان شهره آفاق شد

رباعی

دلم از لعل یار پر خونست دیده آئینه دار جیحونست
سیر خود کن اگر جنون داری در دل زار چند ها مونست

رباعی

خوبروئی کرشمه و ناز است آدمی هر چه هست انداز است
حفظ قران ثواب دارد لیک آدمی آنکه حافظ راز است

رباعی

از فراقت بیقرارم روز شب — در غم تو میگذارم روز شب
گاه با روی و گاهی با زلف — الغرض یاد تو دارم روز شب

رباعی

مقصود رسد ز ترک مطلوب — ای دل بگذر ز فکر محبوب
بینائی دیده است یوسف — اصغر بگذر ز کار یعقوب

رباعی

آتش عشق در دل افتاده است — چکنم سخت مشکل افتاده است
گفتم امجد علی کجاست بگوی — گفت مدهوش و غافل افتاده است

رباعی

ای یار بیا بخانهٔ ما — بیگانه مشو یگانهٔ ما
ترسیم شوی ز خواب بیدار — گر گوش کنی فسانهٔ ما

رباعی

بیا بیا دگر ای یار غم ندیدهٔ ما — که لخت لخت جگر می چکد ز دیدهٔ ما
اگر بشورش مستی قضا کنیم اصغر — ز چوب تاک بسازند ان جریدهٔ ما

رباعی

یاد جانان فسانهٔ دل ما — شور و افغان ترانهٔ دل ما

مدعا انکه پیش یار رود — رفتن از خود بهانهٔ دل ما

رباعی

می نوش که اصل شادمانی اینست — مستانه برا که کامرانی اینست
بنگر به بتان نور خدا را اصغر — یعنی که مراد زندگانی اینست

رباعی

گلدستهٔ باغ کامرانی عشق است — سرمایهٔ عیش جاودانی عشق است
اصغر بجهان بمهر خوبان دم زن — یعنی که مراد زندگانی عشق است

رباعی

بگفتم بر دل صد پاره بنگر — بگفتا خوب رنگین شانهٔ ماست
بگفتم جا بکن در چشم و ربا — بگفتا خیر دولتخانهٔ ماست

رباعی

خداوندا حزینم بیقرارم — که من سرمایهٔ طاعت ندارم
اگرچه من گنهگارم ولیکن — بفضل تو بسی امید دارم

رباعی

سر در عارفان با تمکین — چو کرشد از جهان بلد برین
سال نقلش بجستم از دل خویش — گفت مقبول حق ضیاء الدین

چون گل باغ سیادت تو دل روشن باد
غنچه سان سرور گریبان شهادت دریده

سال نقلش در خیابان جهان جستم ز دل
گر به ها سر کرد و گفتا های شد روشن شهید

رباعی

از حسن بتان چو خودنمائی کردند
والله که دعوی خدائی کردند

کردند جفا و عاشقان را کشتند
الله الله چه بیوفائی کردند

رباعی

در عشق تو بیشمار مشکل دیدم صنما
آسان بکن ای نگار مشکل از بهر خدا

بی روی تو زندگی بعالم ای جان جهان
مشکل مشکل هزار مشکل ای یار بیا

رباعی

نور حق من دیده ام در روی خوبان جهان
خورم آن روز یکه ای زاهد تو هم بینا شوی

سیر عالم تا بکی چون مردمک امجد علی
گوشه گیری کن چو دل تا لامکان پیما شوی

رباعی

ممسکان زمانه بهر فروخت
فضلها جمع در مغاک کنند

ماکیان را طلب کنند اگه
بینی خود ز چرک پاک کنند

قطعه

زاهد که ز حق خبر ندارد
بر وحدت او نظر ندارد

عیسی نفسی است نزد نادان
لیکن مشکل که خر ندارد

آنکس که قمار

قطعه

آنکس که قمار باز باشد
صد درد و الم بهر دم اوست

هر چند که زر بدست آرد
لیکن شش و پنج همدم اوست

رباعی

گفتم چه خوب باشد جانان چو رخ نمائی
گفتا بیار دل را اول برو نمائی

گفتم که چیست مشکل ایجان من بعالم
گفتا که صاف گویم ای یار آشنائی

رباعی

باز آمد بجهان فصل دلاویز بهار
میزند طعنه بفردوس هوای گلزار

گل دمید و بت گلچهر نیامد اصغر
به نسیم سحری کو خبر یار بیار

رباعی

آن دل براه عشق بآه و فغان برد
یعنی بدشت تهلکه با کاروان برد

آمد بهار و لاله بکهسار جوش زد
اصغر بچشم روشنی داغ نهان برد

مفردات

تنگدستی و پیری و آزار
چون که گردید جمع قهر خداست

فرد

زخم من تا دوخت سوزی در جگر انداخته
رشته جراح شاید شعله جواله بود

فرد

گرد شمنم چو شمع است بزم زبان او را | باشد دو مصرع من اصغر مثال مقراض

فرد

زسرکش توقع مدارید یاران | لب بام را با مکیدن چه نسبت

فرد

بر تیغ یار عیان است خوب نمعائی | که خون عاشق دلداده هان بر بر بر

فرد

کاملان عشق را از گردش دوران چه باک | ماهیان بحر را از جوشش طوفان چه باک

فرد

چه داند مرد دنیا شان مجذوب الهی را | بقعر بحر نتوان دید هرگز شکل ماهی را

فرد

ای یار باین طرف نگاهی | گاهی گاهی بجلوه گاهی

فرد

اصغرا این طرفه تر دیدم که در فانوس رحم | شمع پیکانی بود هر تیر آن مژگان شوخ

فرد

سخن ز عرش برین هم بلند میباشد | اگر بچرخ چهارم بود مکان مسیح

فرد

هر که شد گوشه نشین آئینه سیما گردد | آب در بطن صدف لولوی لالا گردد

فرد

هر که بر اثبات ذات حق همی گوید دلیل | اصغرا در روز روشن او بکف دارد چراغ

فرد

مانند بوی گل که بگل پای بند نیست | ایدل در جهان بجهان آشنا مباش

فرد

رخ با آبرو از جوشش فیض آسمان دارد | کسی کو بر خدا دست دعا چون نادوان دارد

فرد

چه خوش باشد پس از عمری رخ آن بیوفا دیدن | زخوبیگانه گردیدن جمال آشنا دیدن

فرد

در بر چو کشیدم آن صنم را | گفتا که به بین کسی نه بیند

فرد

گویند صنم خدا نباشد | الله الله چرا نباشد

فرد

اصغر تو بمدعی چرا می جنگی | در فهم کسی ز خویش برتر کس نیست

فرد

دارد بجهان نیابت حق | القصه که هر چه هست زر هست

فرد

نباشد حاجت آرایش تن جان روشن را | ندیدم احتیاجی سرمه هرگز چشم سوزن را

فرد

خاک بسیاری ز اهل دهر گردم پایمال | خاک من هم پایمال دیگران خواهد شدن

فرد

از می خام پریشان شده مغز هر شیخ | کاسهٔ خام کجا آب تواند برداشت

فرد

هر که سردار بود زینت او زیور نیست | عرش از بسکه بلند است در و اختر نیست

فرد

میوه محروم ز دیدار بهار است اصغر | غم مخور آخر دنیا چو هویدا شده

فرد

قبای پنبه بسر ما پوشش ان اصغر | ببین که مردم اینوقت ناتوان بین اند

فرد

آسیا را میرسد روزی بعالم بی سوال | آدمی هم گر قناعت کرد صاحب دولت است

فرد

همسایگی اهل تمول خرابی است | گر قرب شهد موم بسوزد گداز رفت

فرد

چو ابروی تو رفت خاکساری کن | تیمم است بی نایب وضو اصغر

فرد

اگر آن شمع رو اصغر سوار باد پا گردد | سفر دکرد امن زینش پر پروانه بگشاید

فرد

آسیا گر طالع برگشته دارد عیب نیست | گردش او هر کسی را قرض نانی میدهد

فرد

زبسکه در طلب آبرو نحیف شدم | حباب وار همین پیرهن بدوشم هست

غزل

ای یار بیا بخانهٔ ما | بیگانه مشو یگانهٔ ما
تا تیر نکرد در دل یار | این نالهٔ عاشقانهٔ ما
ترسیم که شوی ز خواب بیدار | گر گوش کنی فسانهٔ ما
ما مطرب نغمه خوان عشقیم | آه دل ما ترانهٔ ما

اصغر بخیال آن لگاریم
بیهوش شدن بهانهٔ ما

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز سخن بنام شاهی | کو را نه سریر و نی کلاهی
سلطان سریر دل بتعظیم | کو را نه نگین نه چتر و دیهیم
بیرنگ و هزار رنگ از وی | اعنی لیس کمثله شی
شاهنشه ملک لا تعین | بیرون ز تجدد و تلون
بی والد و بی ولد به تمجید | خلاق عناصر و موالید
نقاش لگار خانهٔ دل | رسام فلک بهفت منزل
فارغ ز تعینات اوهام | عالی ز تلونات افهام
تنزیه ز رتبه اش معلا | تشبیه به نسبتش دو بالا
تنزیه بذات او همایون | تشبیه ز فیض اوست میمون
بیدست و هزار دست دارد | بر عرش برین نشست دارد

تمثال جهان وجود از و یافت | آئینه دل ز صیقلش تافت
آن واحد و هم احد بتمجید | بینا کن چشم دل بتوحید
بی شکل و بشکل اوست عالم | بی شبه و بشبه اوست آدم
الله الله شده هویدا | در شکل بتان ماه سیما
آن مهر که نور او هویداست | در ذره ببین که نیز پیداست
آن ذات احد عیان باشیاست | موجود بصورت هویی است
واضح باشد بجان آگاه | در دیر ز هر صنم انا الله
خود عابد خویش و خویش معبود | بیگانه و خویش از و به بهبود
سالار جهان با تجمل | خود بندهٔ و خویش والی کل
خود عابد و خویش دیر و خود بت | بشناس و ببین مکن تعنت
رندان شراب خوار مدهوش | از بادهٔ او شدند بیهوش
در صورت صوفیان بتعظیم | دیدم او را بعز و تکریم
کعبه است فتاده در رهِ او | هم دیر غبار درگهِ او
در قصر تن است از و بایضاح | قندیل دل و خرد چو مصباح
دل را که بقصر تن نهاده | مرآت بدست روح داده
دل را که بسینه کرد مسکن | شد شاهد غیب از و مبرهن
نه کیف و نه کم نه جوهر است او | کز عشر مقوله برتر است او

در لطیف و کثیف است نیز موجود — زان گفته که شاهد و مشهود
در کون و مکان ظهور او هست — معمور بدهر نور او هست
منظور دل است او بهر سو — زان گفته که اینما تولوا
گوید دل من بوجه حالات — در دهر کجا است غیر یکذات
آن بزم فروز قوم عرفان — وان صیقل قلب اهل ایمان
مرهم نه ریشهای دیرین — غمخوار و انیس جان و غمگین
باشد بمکان و کون ظاهر — والله بصورت مظاهر
خبر ذات خدا درین جهان نیست — والله بالله درین گمان نیست
پیدا نبود درین جهان غیر — توحید همین و ما بقی خیر
این شرب من لبی متین است — کاموخته ضیاء دین است
پیرم که ز وحدتش نشان داد — درهای فیوض خویش بکشاد

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

صد فضل خدای بر محمد — شاهنشه بحر و بر محمد
آن سرور انبیا محمد — سر دفتر اصفیا محمد
شاهنشه شرع و سرور دین — پیش از همه خاتم النبیین
آن چشم و چراغ خانهٔ جان — روشن ز همه نقوش امکان
احمد که عیان شده بلا میم — چون ذات احد به بین بتعظیم

هر لحظه درود حق بجانش — بر زمرهٔ آل و تابعانش
نازل بکمال اصطفا باد — واصل بنهایت صفا باد

ایضاً

اکنون که نفس همی شمارم — توصیف محمدی است کارم
زین مرکز دورهٔ کمالات — آن نقطهٔ خامهٔ کرامات
قدرش بعروج عرش همسر — نورش ز فروغ عقل برتر
چالاک سوار عرصهٔ جان — روشن گهر محیط امکان
نامش که محمدی است روشن — قربش بخدا بود مبرهن
از بسکه باحمد آشنا شد — آرامگهش عرب سرا شد
آئینهٔ وحدتش بهر سو — توحید وجود حالت او
آن شاه کامل و همه دان — طعنه زن آرزقی و سبحان
شیرین سخنش از انست بی رنج — کوهست ز شیعه شکر گنج
ناموس سخن بعقل روشن — در بیت خرد نموده مسکن
هم نثر از دست فخر مایه — هم نظم از و بلند پایه
ملک سخن آمده بکامش — خلاق معانی است نامش
خو کرده ز بس بشعر خوانی — گل کرده ز حرف او معانی
لطفش که بود معانی آور — موجی بزند چو آب کوثر
چون عشق بحسن آئینه ساز — چون طوطی عقل نکته پرداز

هم عقل گزین و هم خرد یار — بیدار دلش چو بخت بیدار
واصل بحد معارف عین — دانا ز مرام قاب قوسین
صد مهر و هزار صبح اسرار — باشد ز جبین او نمودار
از حرف لبش کمال مشروح — روحش شده جسم و جسم او روح
آن مشعل بارگاه تلقین — روشن کن دیدهٔ خدا بین
چو لانکه او مکان دلها — خاک قدمش جهان دلها
ذاتش که بود بسی مقدس — ما اکبر قدره تقدس
روزش همه هست بحر انوار — روشن شب او چو بخت بیدار
اصغر تو ازین حدیث خاموش — در جای ادب خموش و مجروش
بنویس ثنا سیه نامهٔ او — کو هست طراز خامهٔ او
آن نامه که گلشن صفا بود — چون دفتر گل فرح فزا بود
آن نامه رسید چون بدستم — از محنت و رنج دهر رستم
نی نامه که باغ مدعا بود — چون روضهٔ خلد غمزدا بود
مشکین خط پیچدار مکتوب — چون گیسوی حور داشت اسلوب
دیدم بسواد نور بر در — صد چین و تتار مشک اذفر
نقطه که در و صفا شمارد — چون در نجف سواد دارد
تجنیس گهر بنقطه دور است — لیکن بصفا بسی ضرور است

اصغر بسواد نقطهٔ آن — بنگر بصفا که هست تابان
از راه صفا گهر توان گفت — این گوهر بی بها دلم سفت
در نامه چو مفردات دیدم — صد غنچه خورمی بچیدم
هر جا الفش ستاده آزاد — در صحن چمن چو سرو شمشاد
با گشته بپای او نمودار — چون شاخ صنوبری پدیدار
در جیم چو نقطهٔ عیان است — زنگی بچهٔ بگلستان است
حا ساده دلی بکار برده — خود را بصفای دل سپرده
خا دفتر حسن می نگارد — زان خال بروی خویش دارد
هم دال خمیده پشت با ذال — مانند مراقبان ذو الحال
اعنی هر کس بفقر پوید — باید که دوام شغل جوید
را هم بخمیدگی او ضاع — باز است بهم هر سه ابداع
اعنی بجهان استقامت — باشد بشکستگی سلامت
مد دندانه سین ارّه آسا — باشد بفنای غم مهیا
شینش که دراز دست گشته — با دولت خویش خوش نشسته
هم دیدهٔ صاد محرم خاص — باشد نظرش بعین اخلاص
نقطه است بضاد خوش نمایان — چون خال بپشت چشم خوبان
مد الفی که با نشان است — در دیده طاء طاعیان است

یعنی بجهان بنزد تحقیق — وحدت باشد عیان بتدقیق
عینش سوی عین حضرت ذات — زهبر باشد بعین حالات
عینش که بنقط سرفراز است — با معنی فرق جلوه ساز است
اعنی که وجود اصل عالم — پیدا به یقین است هر دم
فا پای دراز کرده در پیش — شد فاتحه خوان مطلب خویش
هم قاف چو کوه استقامت — کرده بدو در خود قناعت
هم کاف بصدر بادشاهی — بنشسته بفر کج کلاهی
هم لام بسی بزیب و آئین — خم گشته برسم اهل تمکین
میمش که بود بهار پیوند — چون گیسوی حور شد گره بند
نونش بفنون عشق ماهر — داغش بفراز سینه ظاهر
واوش که بود بهار پرور — چون غنچه خمیده است یکسر
ها دیدهٔ حیرتی گشاده — در چشمهٔ وحدت او فتاده
تجرید بیا چو گشت همتا — افگند دو در خویش در پا
تعریف مرکبات نامه — ناید بطراز نوک خامه
بتیش همه جای معنی پاک
چون نامهٔ شاه جلوه فرمود — چون نور نظر بدیده آسود
لفظش بخوشی دفور بخشید — معنیش بدل سرور بخشید

بستم اورا بذوق ایمان — چون حرز امان ببازوی جان
ای آنکه محمدی است نامت — در شرع شریف انتظامت
نام تو محمدی است ای شاه — ذات تو بود قرین الله
ای آنکه صفا شعار داری — با خلق عظیم کار داری
ای آنکه دل تو هست آگاه — از معنی رمز لی مع الله
آباد بشرع ظاهر تو ؛؛؛ — جان تو بورع در تکاپو
پس کعبه و قبلهٔ جهانی — دانای مقاصد زمانی
من کعبه اگر ترا نوشتم — دانستم و بیخطر نوشتم
تو مرشد خلق و رهنمائی — گر قبله نویسمت سزائی
من قبله ترا همی نگارم — بر دعوی خود دلیل دارم
آنکس که امام شرع و دین است — او کعبهٔ شیعهٔ یقین است
من کعبه اگر ترا نوشتم ؛؛؛ — والله بالله بجا نوشتم ؛؛؛
دانی که بر مز اهل عرفان — ظاهر شده حق بشکل انسان
مدح تو اگر بجا نویسم — باید که ترا خدا نویسم
کعبه چه و قبله چیست ای شاه — اسمای خداست هر دو الله
دانی که دل و زبان اصغر — باشند بذکر خیر یکسر ؛؛؛
کارم به تملق دریا نیست — در باطن من بجز صفا نیست

من مرد ریاستم درین دیر — اینست مقال و مابقی خیر
با آنکه بمهر پیش آیم — لب را به ثنای او گشایم
دیگر من و مهر او مسلم — در غیب و شهادت است هر دم
هر چیز که ذکر او کنم سر — دل را بزبان کنم برابر
جانم بنفاق آشنا نیست — دل را بنزاع مدعا نیست
با صلح کل است کار و بارم — هرگز بکسی جدل ندارم
با اهل صفاست ربط جانم — با مرد ریاست صحبتم کم
من ذات تو بیمثال دیدم — زان مهر ترا بدل خریدم
اکنون من و یاد تست ای شاه — در صبح و مسا و گاه و بیگاه
خوش آنکه دگر بحکم یزدان — آئی تو بدین طرف شتابان
بینم رخ روشنت بصد شوق — بوسم کف پای تو ز بس ذوق
هم کلبهٔ من ز مقدم پاک — از فخر رسد باوج افلاک
در مجلس تو شود بیا — درهای فیوض بر رخم وا
شاها بیا بسویم — کاندر ره تو یه جست و جویم
می پیر سفر گزین روان شو — چون طفل سرشک من دوان شو
هان مهر بیاد پیر تو انداز — این ذرهٔ خاک را تو بنواز
هان زود بیا بکلبهٔ من — در دیدهٔ دل بساز مسکن

رحمی رحمی بحال زارم — فضلی فضلی که بیقرارم
ای آنکه توئی به بخت بیدار — بر خفته دلی چو من سیه کار
رحمی بکن و کرامتی کن — اعنی بدعا عنایتی کن
در وقت قبول هان دعا کن — وز قید جهان مرا جدا کن
با نور ازل رفیق و دمساز — از بهر تو لطف خویشتن ساز
اکنون دل من بجان ناشاد — باشد ز غم جهان بفریاد
در هر بن موی من خروش است — کاندر دل من هزار جوش است
من سوخته اختر جهانم — وابسته بمهر قرص نانم
افتاده ام آه مثل دونان — در اهل جهان بفکر دونان
از تیره شبی چو ناتوانم — مهتاب شده است استخوانم
تا بد دل من بداغ دل سوز — با آنکه بعالم سیه روز
هر لحظه ز غم مرا گزند است — آواز دل حزین بلند است
من خاطر دردناک دارم — صد گونه بسینه چاک دارم
چون اختر سوخته کبابم — بیدارم و برده است خوابم
هستم شب و روز در لکاپو — خود شعر کجا و شاعری کو
جانم چو بغم شده پریشان — دیوانه شدم بجمیع دیوان
چون نامهٔ تو بمهربانی — آمد سوی من بکل فشانی

از خامه مدد طلب نمودم — بر ذهن در خرد گشودم
چون خامه بانقیاد آمد — وز داغ دلم مداد آمد
تر گشت باشک خامهٔ من — خوناب دل است نامهٔ من
گشتی بمحیط نظم راندم — کاین گوهر چند بر فشاندم
این نامه که معنیش شکر فست — صد سوز نهان بنقش حرفست
این لوح سمن ز مشک اذفر — چون زلف نگار شد معنبر
این نظم که شاهد است از غیب — آراسته شد بحسن لاریب
اکنون ز نگاه فیض پیرا — دانم که شود بزیب همت
دانی که منم بجهل مجهول — معقول ندانم و نه منقول
یاران بکمال مهر بانی — گویند که مولوی فلانی
وصفم که فضلت است مشهور — چون نسبت زنگی است و کافور
من جاهل و مولویست نامم — وامانده درین خیال خامم
نادانم و عقل من تباه است — اینک سخنم بران گواه است
لیکن ز کمال لطف ای شاه — شاید که برم بعلم حق راه

مناجات

یارب بکمال احمد پاک — کو راست بفرق تاج لولاک
یارب بفروغ روی زهرا — کو داشت بخانه سیلی جا
یارب بعلی خدیو شاهان — سلطان امم امیر مردان

یارب بامیر

یارب بامیر جملهٔ عالم — یعنی که حسن امام اکرم
یارب بحق حسین والا — با تشنه لبی قتیل اعدا
یارب بولای شاه آزاد — یعنی که علی امام سجاد
یارب بحق امام باقر — آن کاشف مشکل مظاهر
یارب بصفای سینهٔ شاه — گو جعفر صادق است والله
یارب بحق امام اکرم — موسی کاظم امام عالم
یارب برضای شاه رضوان — مقتول جفاشهٔ خراسان
یارب به تقی که اوست آگاه — از معنی رمزی مع الله
یارب به نقی و عسکری هم — شاهان امم بخیر مقدم
یارب بکمال جان مهدی — خوانندهٔ لاینال عهدی
یارب بکمال شیعهٔ دین — یارب بجمال اهل تلقین
یارب بخشوع جان بیدار — یارب بخضوع جان بیدار
لطف بدل محمدی کن — مستغرق فیض سرمدی کن

در هر دو جهان بفضل بسیار
ایمان و امان او نگهدار

کتبه شیخ بیدار علی ولد شیخ هدایت الله مرحوم و مغفور متوطن شهر بنارس بمحلهٔ تیلیانالهٔ واقع تاریخ ۲۷ جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز پنجشنبه باختتام رسید

دیوان فارسی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶	۱۵	بهر	بحر
الفاً	الفاً	کشم	کنم
۱۱	۶	فضیر	فقر
۱۳	۱۱	خروات اولاد کسن بکیان محمد	خروات بو تراب ایمان راسخ
۱۴	۲	هما	همان
الفاً	۵	الله الله الکرار	اسد الله الکرار
۱۵	۱۷	الا	والا یے
۱۸	۳	مستم	هستم
۲۶	۹	مطیر	مطیر
۳۱	۶	درگهه که	درگهه
۳۲	۴	آبي	یابی
۳۵	۳	هنوز	بنور
الفاً	۶	نارسته	نورسته
الفاً	۷	ریتو	روي تو
۵	۹	کدان	نکدان
۷	۹	هست	نیست
۹	۲	مسکین	مسکن
۱۲	۱۲	هرگز	اور
۱۴	۱	اینی	اینجا
۱۵	۴	دین	دین را
الفاً	۱۶	آمد	آید
۱۶	۶	آورده	آورده ام
الفاً	۱۱	خط	حظ
۱۷	۱۴	نبرنگ	برنگ
۱۸	۷	فضل	فصل
۲۰	۳	لقا	بقا
الفاً	۱۴	خور	ازمه وخور

دیوان اردو

صفحہ	مصرعہ	غلط	صحیح
۲	۴۸	هر ایک کو طور	هر ایک طور تها
۶	۵	خو بخود بین	خود بخود جبین
الفاً	۱۵	مرشد نگار	مرشد کفار
۸	۲۰	سواد خانه مین	سواد سوانی مین
۱۱	۹	قبضه مین	قعصه مین
۱۴	۳	عشق نین	عشق نے
الفاً	۱۰	همارسے نین	همارسے نے
الفاً	۲۲	دلے پریشان	دل پریشان
۳۰	۲۴	اوسکو امجد علے اور	اوسکو امجد علے نهین کهه درد
۳۶	۲۱	جتنے دکهائیلان	جسنے دکهایا
۳۷	۲۸	تیری خرابی پیدا	تیری خرابی پیدا
۳	۱۴	بڑا کهتی هین	برا کهتی هین
۱۵	۲۶	خودشنائي	خودشناسي
۲۰	۲۰	جهان فقیر	جهان فقر کا
۲۱	۳	یهه غلط هی مشهور	سو غلط هی مشهور
الفاً	۱۰	کب همسے	بس همسے

شروع غزلیات

کتاب شروع غزلیات

دیوان فارسی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۳	۸	بهائي عندلیب	بهائي عندلیب
۱۴	۵	اهل دولت بیقرار	اهل دولت بیقرار
الفاً	۱۲	میفشان	بیفشان
۲۶	۱۱	مي بر دلبست	می بر دلبست
۲۷	۶	آن ستمگر	اي ستمگر
۲۸	۵	بفضل	بفصل
۳۱	۴	نهد	هند
۳۲	۶	دور تو هرگز	درد تو هرگز
۳۳	۴	یار ماند	یار ماند
الفاً	۸	بیک	ممک
۳۵	۳	دل دویده	دلي دویده
۴۱	۷	از فروغ نور	از فروغ نور
۴۲	۷	مباک	مباش
۴۳	۸	بیسر وسامان ما	بیسر وسانی ما
۴۴	۱	چشم ما	جسم ما
۴۵	۲	فضا	قضا
۴۶	۳	پرزج خود	برخ خود
الفاً	۵	ناواقف دریا	تا واقف دریا
۴۷	۱۱	زمقوي	زمقري
۵۰	۱۳	امانی	داماني
۵۱	۲	گلستان	گلستاني

دیوان فارسی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۱	۹	چسپیده باشد	خوابیده باشد
۵۲	۳	"	فطرت
۵۳	۱۱	پرحون نمحو	پرخون محو
۵۴	۱۱	"	بیوفا
۵۶	۵	نباشم	نباشیم
الفاً	۸	ماه بینان	ماه جبینان
۶۰	۳	ماوشی	ماه وشی
۶۵	۳	دو دوهم	درد وهم
۶۷	۳	زندانه	رندانه
۷۱	۴	تیار	تتار
۷۴	۱۳	خونین	خوني
۷۷	۱۰	جوشش	خوشش
۹۱	۶	"	چون دل مسکین
۹۲	۸	مالت	هست
۹۶	۷	هما	همان
۹۸	۱۱	رلم	دلم
الفاً	۲	کسانت	که هست
الفاً	۹	معمود	معمور
۹۹	۴	"	درگلستان
الفاً	۷	"	هست ازسیم
۱۰۱	۶	کنبی	کنني
الفاً	۸	خونین	خوني
الفاً	۹	خواب	خوب

دیوان فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۴	۹	محوست	محواست
۱۰۵	۵	دادارہ	آوارہ
۱۰۶	۱۲	نخواہی	بخواہی
۱۰۷	۱۴	جوش	خوش
۱۱۲	۹	نیز	تیر
۱۱۵	۳	سبلایی	مبتلایی
الف	۶	بکدار	بکذر
۱۱۸	۹	نیازدادا	نازدادا
۱۲۱	۱	کن	پرکن
الف	۲	ظهورا	طهورا
۱۲۳	۲	زمین	زمن
الف	۱۲	مرهوش	مزهوش
۱۲۴	۳	سورنے	سازی
الف	۱۰	ناگا	ناگاه
۱۳۱	۷	کشت نیست	کس نیست
۱۳۳	۶	ترسیم	ترسم
الف	۶	بیدار	بیزار
۱۳۹	۱	اصغرا	اصغر
۱۴۰	۶	کرده بدوه	کردیت رو
الف	۱۳	دو در جوش	لقای خوش
۱۴۲	۱۵	ای پر سفر کن	ای پر سفر گرفتن

دیوان فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۰	۱۵	ه	مصراع براه قلم چالاک

الخزانة الآصفية